بزرگ علوی

نامه‌ها

و

داستانهای دیگر

(چاپ سوم)

ناشر:
بنگاه مطبوعاتی ستاره

پیشکش به ترانه

فهرست

بادودستش صورتش را پوشانده بود ودراطاق کوچکش، دراطاق گرم ومطبوعی که پرده‌های کلفت وخوشرنك آنرا ازدنیای خارج جدا کرده بود، راه میرفت . بیرون سردبود وبرف می آمد. بوران‌غوغائی راه انداخته بود . اما پرده‌ها ودر وپیکر محکم نمیگذاشت که سرما بدرون اطاق‌نفوذ کند. اصلااین اطاق، تنهااین اطاق که فقط دخترش حق ورود بدان را داشت ، یکتاجای امنی بود که در زندگی برای او باقی مانده بود . هیچ جا راحتی نداشت . همه‌جا دیگران بانظر بغض و کینه باونگاه میکردند ازاوبدشان میآمد. حتی کسانیکه بآنها کمك کرده بود ، کسانی که تملقشان را گفته بود ، کسانیکه باعث ترقی وازدیاد اموالشان شده بود ، آنها هم از دیدارش نفرت داشتند . سایر

اطاق‌ها مال کس و کاراو بود . حاجی وننه بگوم حق داشتند همه جا بیایند و بروند . در اطاق پذیرائی دوستان و همکاران را میپذیرفت ، «دوستانی» که ازریخت زشت اوتنفر داشتند . با آنها میخندید و صحبت میکرد . دروغ میگفت ودروغ میشنید . آنها سبزی اوراپاك میکردند واو خوشرقصی های زیردستان وارباب رجوع را تحمل میکرد . اما دراین اطاق تنها بادخترش می‌نشست . اینجا بادخترش یکرنك بود - آخ، عمری خیال‌میکرد - باخودش هم صاف وصادق است. بادخترش گفتگومیکرد ، باهم درد دل میکردند . اینجا قیافهٔ انسانی او، قیافهٔ حقیقی او ، قیافه‌ای که نقـاب تملق ودروغ بیروحش نساخته بود ، جلوه گرمیشد .

وضع اثاثهٔ اطاق مرتب وباسلیقه بود.معلوم بود که سلیقهٔ دختر جوانی درتنظیم آن دخالت داشته است. قاضی روی صندلی گرد چرمی کنارمیز می‌نشست ویك صندلی راحتی هم کنار میز تحریر مخصوص دخترش بود . گاهی اوکارخودش رامیکرد وشیرین کتاب میخواند . گاهی اوروی تخت راحت درازمیکشید وپاهایش رادم بخاری دیواری میگذاشت که گرم باشد.

از کنده‌های نیم سوزشعلهٔ زرد وآبی برمیخاست وصدای چرق‌و ترق هیزم خشك سکوت را میشکست. دیوانه‌وار دراطاق راه میرفت، گوئی عقب چیز گم کرده ای میگشت . در این اطاق آینه ای نبود . اصلا درخانهٔ اوآینه کم وجود داشت . فقط برای دخترش آینه‌ای تمام قد خریده بود . هرگز بآن اطاق پا نمیگذاشت . نمیخواست قیافهٔ خودش را در آینه ببیند ، فقط برای صورت تراشی آینهٔ مقعری که موهای ریش‌رابانداز‌هٔ یك سرقلم آهنی‌بزرگ میکرد، مورد استفاده‌اش

بود. ودرآن هرگزسعی نمیکرد تمام صورتش راتببیند. هرگزبدکان سلمانی نمیرفت. ازآینهٔ بزرگ سلمانی وحشت داشت. هرهفته روز جمعه صبح کاشی پور میآمد، سرش را اصلاح میکرد، تمام اخبار هفته را که درروزنامه ها نبود واز مشتریان خودش شنیده بود حکایت میکرد، پولش را میگرفت و دم در از قاضی خدا حافظی میکرد و میرفت. اما امشب احتیاج داشت قیافهٔ خودش را ببیند. امروزبعداز هفدههجده سال، بعد ازیك عمر، بازهم دردی که درتمام جوانی اورا شکنجه میداد، سینهاش را فشرد، دلش راچلاند. بعد ازهفده سال، آنچه فراموش شده بود، آنچه میخواست ازیادش برودآنچه روح او را شکنجه میداد، آنچه باعث بدبختیاش شده بود، آنچه زندگی اورا مسموم کرده بود، بازپیدا شد. پس ازهفده سال باردیگرمتوجه شد که زشت است. آمده بود بخانه قیافهاش راببیند. درك کرده بود، حس میکرد که زشت است واز سابق هم زشتتر است. مصمم شد که آینهای بدستآورد. نزدیك در که رفت غرش باد بوحشتش انداخت. ترسید، ازسرما، ازتنهائی، از بدبختی ترسید. اما بخود جرأتداد. بادودستش صورتش راپوشاندوباطاق دخترش رفت. نمیخواست خودش را درآینه ببیند. جرأتآنرا نداشت. دست چپش را روی چشمهایش گذاشت وآینهٔ کوچکی که روی میزآرایش بود، برداشت وبدوباطاق خودشآمد وآنجا آینه راروی میز گذاشت. رقص شعله هـای آتش بخاری یکدستهشعاع بآینهانداخت وآنوقت بالای بخاری قرصروشنی پدیدارشد وپس ازیك چشم بهم زدن ناپدید گشت.

با دو دستش صورتش را پوشانده بود و دراطاق کوچکش قدم میزد. اززوزهٔ طوفان وصدای شکستن شاخههائیکه زیرفشاریخ وبرف

نقش زمین میشد، میترسید. ازجرق جرق بخاری میترسید. ازقرص روشن روی دیوار میترسید. میترسید که دستش را ازروی صورتش بردارد، میترسید، نه‌برای اینکه نفرت داشت ازاینکه صورتش را در آینه ببیند وازچشمهای ریزودماغ کوفته ولبهای گردوبی‌تناسب وچانهٔ پخ وسالکی که نصف صورتش را برده بود، زشتی خودش را احساس کند، نه، اینرا میدانست ویقین هم داشت که پس از هفده هجده سال که به بدگلی خودش خو گرفته بود، پیری هم‌کار خودش را کرده است. وحشتش بیشتر ازاین بود که درآینه گذشتهٔ خودش را ببیند.

آرامش خاطراو ازروزی بود که متوجه شد عشق ودلبستگی او بدخترش معنی و هدفی در زندگی برایش فراهم ساخته و وقتی برای اولین بارفهمید که فقط یك موجود دردنیا هست که ازقیافهٔ زشت اودر عذاب نیست، برعکس،اوراحتی‌دوست هم دارد، آنوقت گذشتهٔ خودش را مانند کتاب پیش پا افتاده‌ای که افکار کهنه وحالات مبتذلی را نقل کرده باشد، بست. بگذشتهٔ خودش خاتمه داد ودرنظرش آینده‌ای که درآیندهٔ درخشان دخترش مغروق بود، جلوه گرشد. برای نخستین بار که دخترسه ساله دستهای ملوس سفیدش را بگردن پدرانداخت و لبهای نو ودست نخورده‌اش راروی لبهای گرد وچروکیدهٔ پدرچسباند و گردن پدرش را فشار داد و گفت: «آقاجون، دوستت دارم»، دیگر برایش زشتی وجود نداشت. بگذار درخیابانها زنهاازاو روبر گردانند وبچه‌ها اورا بمادرانشان نشان دهند، بگذار در دادگستری ذکر اسم قاضی بی‌ریخت وسیلهٔ شوخی و خوشمزگی باشد، بگذار در مجامع کسی رغبت نکند بااوحرف بزند، بگذار درداد گاه متهمین بـامداد صورت او را بکشند، بگذارحتی قضات پیرمرد در مجالس مشاوره در

ضمن بحث درامور قضائی به سبیل بدترکیب او بخندند ، چه اهمیت داشت ؟ وقتی دخترش ، دختر کوچولو وملوسش ، شیرین نازنین ، او را دوست داشت چه‌باك !

تلفظ کلمهٔ شیرین حتی‌در عالم خیال‌اورا متشنج کرد،حس کرد که چیزی سینه‌اش را میفشارد، گوئی بادستهٔ هاون قلبش رامیکوبند. نفس عمیقی کشید ، اما نه ، این درد ازآن دردهای معمولی نبود . رنگش پرید . عرق‌سرد روی پیشانیش نشست . خودش راروی‌صندلی راحت انداخت . دستش را روی چشمانش گذاشت و تمام بدنش‌رارو به بالا کشید ، سرش رابعقب خم کرد ، سعی میکرد با کشش عضلات از فشاری که به سینه‌اش وارد میآید، بکاهد. امافائده نکرد . بازهم در هم فرورفت . روی میزتحریر ، کنار چراغ رومیزی ،آینه برق‌میزد. بادستهایش عرق سردی راکه روی‌پیشانیش نشسته بود ، پاك کرد. با وجوداین ، دردجسمی ازعذاب روحی‌اوکاسته ، آرامش کرده بود.

نگاهی به پنجره‌انداخت،پرده‌های ضخیم وسنگین ازنفوذسرما جلوگیری میکرد. میخواست بداند در سینی دوایش همه چیزهست . قرار بود که حاجی ، نوکرش ، آمپول نیتریت دامیل بخرد . رفت کناره پنجره ، سینی دواآنجا بود . بینی‌اش را به شیشهٔ سرد چسباند واز سرمای خشك وتهدید کننده‌لذت برد . دو مرتبه برگشت‌وکاغذی راکه در جیبش مچاله کرده بود ، درآورد . بآن نگاهی کردو روی صندلی گرد کنار میز تحریر نشست. دخترش اورا گذاشته ورفته بود. نمیخواست با او زندگی کند . معلوم نیست که دخترش هنوزهم اورا دوست نداشته باشد .

نامه‌ها ، نامه‌هائیکه در این دوسال اخیر آرامش اورا برهم زده

بود ، ادایش را درمیآورد.

نگاهی بآنها کرد وبادو کف دستش شقیقه‌هایش را فشارداد،مثل کسیکه بخواهد هندوانهٔ خوب را ازبد تشخیص بدهد. آرنج‌هایش را روی میزتکیه داد وخیره بآینه نگریست.

قیافهٔ کریه وچین‌های صورتش را که مدتها ندیده بود ، تماشا میکرد ، اما واقعاً زشت‌بود ؟ نفهمید چرا ، اما بمحض اینکه‌این‌فکر بخاطرش رسید ، چندشش شد . بازهم درد بهش دست داد. سینه‌اش را پیش کشید که‌عمیق‌تر نفس بکشد. نگاهش به‌نامه‌هائیکه رومیزش مرتب انباشته شده بود، افتاد.

همین نامه‌هاآرامش اورا دراین دوسال اخیر برهم زده بود. کاش معلوم میشد که کی آنها را نوشته است ! نکتهٔ دیگری برایش اهمیت پیدا کرد.

تا بحال با کینه‌توزی وخشم‌دربارهٔ مضامین‌این‌نامه‌هامیاندیشید. با خشونت‌ناگفتنی میخواست نویسندهٔ نامه‌ها را پیدا کند. گاهی‌فکر میکرد که اگر نویسندهٔ گمنام نامه‌ها پیدا شود ، بااو چه معامله‌ای کند . برای اوحبس بریدن ، دیگران را از زندگی محروم کردن ، چیزی نبود . این‌جزوکار وزندگی او بود ، آتش کینه را خاموش نمی کرد . دردهای اورا تسکین نمیداد . چه کند با کسی که داشت او را بدبخت میکرد ؟ با کسی که اورا بدبخت کرده بود ؟ لبانش‌رامیگزید و میخواست بادندان تکه‌های تن نویسندهٔ گمنام را پاره ـ پاره کند تا اقلا حساب مصیبتی را که باو وارد آورده ، پاك کند. این نامه‌ها بود که داشت دومرتبه اورا زشت میکرد . هیچ پرده‌ای بین او و دخترش نبود . دخترش حق داشت همهٔ نامه‌هائیکه برای او میآمد ، بخواند.

حق داشت درکلیهٔ کارهای خانگی او دخالت داشته باشد ، در اموال او تصرف کند . مگردخترش را اوبار نیاورده بود ؟ ازسه سالگی بی‌مادر شد . ازپنج‌سالگی شیرین بزرگتر خانه بود و ننه‌بگوم دستورهای‌اورا انجام میداد. مگر باوحق نداده بود که درخانه هرچه میخواهدبکند؟ باپولی که دراختیارش‌بود ، هرچه میخواهد بخرد؟ از شانزده سالگی که دبیرستان راتمام کرد،باو حق دادهرجامیخواهدبرود، باهر کسی که میخواهد معاشرت کند . از هر کسی که میخواهددرخانه‌پذیرائی کند . بهمهٔ‌کارهای او برسد . اویقین داشت شیرین ، دختری بـاین ملوسی ، دختری که‌مرد بی‌ریختی مثل اورادوست داشت، اورانـنگین نخواهد کرد . شیرین درخانه همه‌کاره بود. دوسال پیش نخستین‌نامه آمد ، قاضی آنرا نگه داشت ومیخواست آنرا بدخترش ندهد بخواند. اما شب بعدمنصرف شد، دخترش‌راصدا کرد ونامه راباو داد که‌بخواند وقضاوت کند. نمیخواست که بین آنهاسری‌وجود داشته باشد. بالاخره، هرطوری بود، دخترش نامه‌ها را میخواند، میتوانست بخواند.خودش باو حق داده بود. ممکن بود که نامهٔ‌اول را ازاو پنهان کند اما نمی توانست اورا ازخواندن نامه‌ها بازدارد ، اصلا روزی که نامهٔ نخستین رسید ، باور نمیکرد که بازهم ادامه خواهد داشت. چه اهمیتی‌اوباین نامه‌ها میداد . نکته‌ای که برای او اهمیت داشت ، همین‌بود.هیچ‌باور نمیکرد که مضمون نامه‌ها در روح دخترش تأثیر خواهد کرد . وقتی متوجه این حقیقت شد ، بـر کینه‌توزی و خشم او از نویسندهٔ گمنام نامه‌ها ، ازکسیکه داشت پایهٔ خوشبختی وآسایش وآرامش خاطراورا متزلزل میکرد، ازجنایتکاری که روی هوی وهوس حیات او ودخترش را ببازی گرفته بود افزوده می‌شد. ولی هیچ‌بفکرش نمیآمد که تأثیر

این نامه‌ها بحدیست که ممکن است دخترش را ازاو برنجاند، تاآنجا که تنها موجودی که از دیدار او نفرت ندارد ، بیزاری احساس کند و عاقبت روزی خانه‌اش راترك کند و پیرمرد پابگور را تنها وبیکس بگذارد وبرود .

مطالب نامه‌ها چه اثری میتوانست درفکر وعمل خود اوداشته باشد؟ او جواب آنچه کرده بود، میتوانست پس بدهد. اگر روزی قرار بود که حساب پس داده شود ، ازمحاسبه باکی نداشت . آنچه کرده بود ، درمقابل بلائی که بسرش آورده بودند ، هیچ بود . آیا او بیشتر زهرزندگی راچشیده بود یاتمام آن کسانیکه بنابادعای نویسندهٔ گمنام نامه‌ها او بدبختشان کرده ، بزندان افکنده ویانابودشان ساخته بود. یکروز خوش در زندگی نچشیده بود. وقتی‌بچه بودو بمدرسه میرفت، بچه‌های دیگراز دیدار اوبیزار بودند . او را ببازی نمیگرفتند . در کلاس هیچ شاگردی رغبت نمیکرد ، پهلوی او بنشیند. جای‌پهلوئی او همیشه خالی بود . معلم‌هم باکراه از اودرس میپرسید اغلب نمره های بدمیگرفت.چقدر زجر کشید تا توانست وارد مدرسهٔسیاسی بشود و دیپلمی بگیرد.فقط برای اینکه‌لبهای او گرد وورقلنبیده بود، بچه‌ها اسمش را گذاشته بودند «لب‌غنچه‌ای» . وقتی بزرگ شد ، کسی‌نمی خواست زنش بشود . . . آخ ، بیایند حساب کنند ، او جوابشان را حاضرداشت ، نه ، نامه‌ها نمیتوانست درخود اواثری داشته باشد. اما دخترش راازش گرفتند . وقتی‌بازپرس، خصوصی، باو گفت که‌شهربانی نزدیك است‌نویسندهٔ نامه‌هارا پیدا کندازخوشحالی درپوست‌نمیگنجید. دلش میخواست در محکمه متهم را ببیند . . . در عوض‌شیرین او رادم مرگ‌بیکس‌ومونس گذاشت... حالا کی‌چك وچانهٔ اورا ببندد ؟

... باهردو دستش محکم شقیقه‌هایش را گرفته وخیره‌خودرادر آینه مینگریست . خطی که‌از پشت پرهٔ‌راست بینی‌لبانش را دور می‌زد و به‌چانه منتهی میشد ، لبهای او را بی ریخت‌تر میساخت . همین را میخواست بداند که‌آیا دخترش هم این زشتی‌او را احساس میکرد یانه. وقتی در دادگاه‌نامه شیرین را باودادند ، همین دردی که الان‌داشت او را زمین کوب میکرد ، چشید.

ازهمین‌جهت نامه‌ها ازنظر تازه‌ای‌برای اوجالب بود.میخواست بداند ، که مضمون‌نامه‌ها چه‌بوده که دروجود او مانندآب روی‌پرهای مرغابی‌بی‌نفوذ بوده ولی‌دخترش را تااین حد برآشفته‌است.میخواست بداند که‌آیا ازمضامین نامه‌ها ، ازمتن وطرزجمع‌آوری مطالب،تنفرو وانزجار احساس میشد یانه . این‌نکته برای اولازم بود.

آخ ، این نکته بسیار اهمیت داشت ! چه شده بود که دخترش نمیخواست با اودیگر درزیریك بام زندگی کند ؟ آیاشیرین‌هم اززشتی او در عذاب بود؟دلش‌میخواست اشك‌بریزد ، باچه تمسخری‌درمحکمه به متهمینی که اشك میریختند مینگریست . حالا می‌فهمید که چقدر آدم راحت میشود ، کاش میتوانست چشمانش را تر کند . آیـا اشتباه نکرده‌بود؟آیا زندگی،حتی‌زندگی خوشبخت‌دخترش به این زجرها می‌ارزید ؟

خوب یادش‌هست. دو-ال وچندی پیش ، وقتی‌نخستین‌نامه‌آمد ودر حضور دخترش آنرا خواند ، شیرین پرسید: « آقاجـون ، چرا اوقاتتان تلخ شده؟ »واو نامه‌را بدخترش‌داد . خوب‌یادش هست.دربارهٔ ذغالفروش بود .

ذغالفروش چه مقامی‌میتوانست در زندگی پرزجر و متلاطم او

داشته باشد؟ ازاین اشباح صدها درتاریکی گذشته او وجود داشت.این هیئت‌های بی شکل لغزنده یکبار در محکمه ، در ضمن بازپرسی ، در مذاکره بامافوق ، دم در زندان ، درخانه ، موقع بندوبست ، هنگام اخذ حقوق واضافه حقوق. زمانی تك‌تك ، گاهی دسته جمعی،میآمدند ومیرفتند، امااواصلا لازم‌نمیدانست،مفیدتلقی نمیکرد ، فرصت‌نداشت، ماهیت آنها را درك کند . برای او وجود خارجی نداشتند . تمامشان فقط وسیله‌ای بودند برای‌ترفیع رتبه . تازه‌خود ترفیع واضافه‌حقوق چه بود ؟ هیچ.همهٔ اینها ، محکمه ، بازپرس، ادعانامه، قرار ومدار ، معامله ، رشوه ، فشار ، جاه‌ومقام ، همهٔاینها برای خاطردخترش بود، برای خاطرتنها موجودی بود که زشتی‌اورا نمیدید. آنوقت‌این‌نویسندهٔ لعنتی با این نامه‌هامیکوشید آرامش او را برهم زند . میخواست این اشباح را درخاطرهٔ اودو مرتبه زنده کند ، میخواست برای‌آنها ،برای ذغالفروش وامثال‌آنها شکل ثابتی فراهم‌سازد .

حادثهٔ کوچکی که هیچوقت شایسته ندانسته بود ، در بارهٔ آن دقیقه‌ای ، ثانیه‌ای فکر کند، حالا او را گرفتار کرده بود ، وقتی‌این نامه‌ها رسید وشیرین آنرا خواند واشك از چشمانش سرازیر شد ... شاید برای نخستین باراحساس کرد که دخترش از اوبیزار شده است - نه ، نه ، برای نخستین بار این حس بهش دست داد که مبادا دخترش به واقعیت‌زشتی اوپی‌برده و این اشکها فقط برای پوشاندن تأثریست که ازداشتن چنین پدربی‌ریختی واززندگی با چنین‌مرد بدترکیبی‌باو دست داده . والاچطور میشد حادثه‌ایکه بکلی ازیادش رفته بودویك‌امر بسیار عادی قضائی واداری بود ، دخترش را ، شیرین مهربانش را ، آنقدر تحت تأثیر گرفته‌باشد.

از سرمیز بلند شد . بطرف بخاری دیواری رفت . باانبر آتش را زیرورو کرد . دوهیزم دیگر دربخاری گذاشت ، چند قدمی دراطاق راه رفت. هوای خروشان وسردبیرون او را لحظه‌ای وادار به توقف کرد. کنار دررفت ، لای آنرا باز کرد . نفس عمیقی کشید ، سینی دوا را وارسی کرد ودومرتبه پشت میز نشست ، شقیقه‌هایش را دردست گرفت، محکم فشارداد و گاهی به‌آینه وزمانی به‌نامه نگریست .

هنوزهم آنچه دراین نامه‌دربارهٔ ذغالفروش ته‌میدان پاقاپق نوشته شده بخاطرش نیست . درست بخاطرش نیست. شاید چیزی بوده . شاید هم نویسندهٔ نامه بکلی جعل کرده است . اینکه مهم نیست ، امروز بخوبی میداند که درآن نامه دوسال پیش که آرامش خانوادگی اورا مختل کرد، چه واقعه‌ای نقل شده است . دیوانه وارنامه‌ها را زیرورو کرد . باانگشتان لاغرش آنهارا ورق میزد. پوست چروك خورده‌روی استخوانها ورمیجست .

حادثه مال پانزده سال پیش باید باشد . شیرین چهاریا پنجساله بود. این رایادش بود که درآن زمان ازشیرازبر گشته بود وخودش هم بچه داشت . شاید اگر بچه‌دار نبود . زیربارنمیرفت . . .

قسمتی ازنامه راخواند: «ازصبح این زن درراه پله‌های عمارت سر گردان بود . اول گفتند که آقای معاون مدعی‌العموم در دادگاه است وتاظهر وقت ندارد . بچهٔ هفت ساله‌اش در بغلش بود. بچه ازبس سرفه کرد . یکی ازپیشخدمت‌ها دلش سوخت . ازش پرسید : زن، چه داشتی؟ گفت : آمده‌ام، میخواهم بدیدارشوهرم بروم . گفتند که اجازه ملاقات زندانی بارئیس زندان است. درجواب گفت: ــ نه،رئیس زندان گفته است که ملاقات یارمحمد ذغالفروش رامدعی‌العموم‌قدغن کرده.

منهم آمده‌ام ازخودش اجازه بگیرم. سه‌سال است درزندان است وهنوز بلاتکلیف . بچه‌ام چهارساله بوده که پدرش را گرفته‌اند و حالا هفت ساله است . تا کی اورا نبینم؟ بچه‌ام سیاه‌سرفه گرفته. داردخفه میشود. میخواهم پدرش رایکباربببیند. ـ من بایدحتماً امروز آقای مدعی‌العموم راببینم . باید باش حرف بزنم .آقای قاضی، یادتان هست؟ پیشخدمت آمد پیش شما و همینکه اسم یارمحمد ذغالفروش را شنیدید ، دستور دادید که این زن را از حیاط استیناف بیرون کنند . البته که یادتان هست. برای‌اینکه ساعت یك ونیم بعد ازظهر، نیم ساعت پس ازتعطیل رسمی که ازپله‌هابالاآمدید ومیخواستید سواردرشکه بشوید، دیدید که این زن بابچه ناتوانش دم درحیاط استیناف در آفتاب سوزان تابستان ایستاده است. البته که یادتان هست. برای اینکه مادر، عیال یارمحمد ذغالفروش ، بچهٔ ازحال رفته‌اش رامثل گوسفندی که میخواهدقربانی کند ، پیش‌پای شما انداخت. لبهٔ شلوار شمارا گرفت و گفت : ـ بچه دارد خفه میشود . بگذارید یکباربپدرش اورانشان بدهم .آخر تا کی باید شوهرم بلاتکلیف باشد ـ «آقای قاضی، شماآدم خونسردوتوداری هستید. امادیدن این وضع شمارا برآشفت .کوشیدید خود راازچنگ اوراحت کنید. مادرفریاد میکرد ومیگفت: ـ اگرخود مرانمیخواهید اجازه بدهید که شوهرم را به‌بینم ، اقلا باین بچه رحم کنید ـ . نشد، نتوانستید خودتان را رها کنید . ازدربان کمك گرفتید واو هرچه کوشید بزبان خوش لبهٔ شلوارشما راازدست عیال یارمحمد ذغالفروش درآورد ، نتوانست . ظهر تابستان بود . البته شما هم خسته و گرسنه بودید . کسی دیگردور وبرتان نبود ، آنوقت شما باپای دیگر لگدی روی دست مادر زدید واگریادتان باشد نزدیك بود بیفتید پا گذاشتید

روی دست بچه ، بچه جیغ زد ، نفسش بندآمد ،آنوقت مادرشلوار را رها کرد ...»

اینجابود که ازچشم شیرین اشك راهافتاد ودختر ازپدرش پرسید: «باباجان، راست‌است؟» اما او بخاطر نداشت . اسم ذغالفروش دریادش بود . در خاطره‌اش عقب این حادثه میگشت . زمان شاه سابق بود . میدانست که باشهربانی سریك پرونده مدتی کشمکش داشت . از این گونه پرونده‌ها خیلی‌زیردست اوافتاده است. امایادش‌نبود. بدخترش، به‌شیرین عزیز، نمیخواست دروغ بگوید .

نویسندهٔ نامه گوئی خوب آقای‌معاون مدعی‌العموم رامیشناخت. میدانست که تازه ازشیرازآمده بود، میدانست که حافظهٔ خوبی ندارد، ازهمین جهت میکوشید که حوادث رابخاطراو بیاورد .

«... چطورممکن است که ازیادتان رفته باشد؟ وقتی عیال یار-محمد ذغالفروش ته پاقاپق ناامید شد ودید که شما دارید سواردرشکه میشوید ودرشکه‌چی دارد باشلاقش اسب‌ها راهی میکند ، آنوقت‌کاری کرد که هرمادر نا امید ، هر کس که دیگر کاری ازش برنمی‌آید ، میکرد . بشما فحش رکیك داد . وازهمه بدترنفرینتان کرد . یادتان هست ؟آقای قاضی، چطورممکن است نفرین‌این مادر، عیال یارمحمد ذغالفروش رافراموش کرده باشید؟ گفت: اللهی که مثل من دلسوخته وبیچاره بشوی . اللهی ، مرد، عاقبت بخیرنشوی . اللهی ، اگراولاد داری ، توی دامنت مثل مرغ سر کنده پرپربزند وتونتوانی چاره‌اش رابکنی ...» وقتی شیرین این قسمت نامه را خواند ، نگاهی بپدرش انداخت ودید که برقی ازچشمش پرید . آنوقت شیرین حس کرد که این نفرین‌راپدرش بخاطردارد ، یقین کرد که یارمحمد ذغالفروش ته

پاقاپق بوده ، عیالی داشته ویك بچهٔ هفت سالهٔ سیاه سرفه‌ای .

قاضی هم بخاطر آورد. نفرین این زن‌را بخاطر داشت. اگر چیزی بوده، محض خاطر شیرین بوده. اگر ظلمی بدبچهٔ یارمحمد شده، محض این بوده که شیرین ، دختری که ازپدرش نفرت نداشته وزشتی اورا حس نمیکرده ، وجود داشته است .

چیزی بخاطرش میآمد . یادش آمد .

بزرگترین صدمه‌ای که ازاین نامه‌ها باومیرسید ، همین بود که نویسنده اشباح را ازاعماق تاریك فراموشی بیدارمیکرد و بآنها جان میداد ، صفحات پرونده‌ها راتبدیل بحوادث زندگی میکرد وشخصیت های پرونده‌ها رازنده میساخت . حالا یارمحمد زنده‌تر از روزی است که زیردست اوبود . پرونده هائی نظیر پروندهٔ یار محمد ذغالفروش فراوان بود . نه‌فقط میان آنهائیکه اززیردست اورد شده واودربارهٔ آنها اقدام کرده ویا رأی داده بود. کی‌از این پرونده‌ها نداشت؟ کدام‌قاضی میتوانست ادعا کند که‌همه‌جا به‌میل‌واراده وطبق‌وجدان وتشخیص‌خود عدالت را مراعات کرده واز روی انصاف رأی داده است ؟ از همهٔ اینها گذشته ، باید وضع اورا درنظر گرفت: مرد زشت بیسوادی که اگردر زندگی پشت و پناهی نداشت ، در هرکاری وامانده بود . آنوقت این نویسندهٔ نفرین شده ، که حتماً دشمنی شخصی با اونداشت ویقین یکی ازهمین «یاران» بود ، بهانه‌ای علیه اوپیدا کرده بود . چطورمیتوانست به‌دخترش حالی کند که‌نویسندهٔ یکی‌از«یاران» است. چطورمیتوانست خطری راکه ازجانب «یاران» اووهمدستانش را تهدید می کرد، بیك دخترجوان که حالاوقت عشقبازیش است، حالی کند.چگونه‌میتوانست بدخترش بگوید که اوهیچگونه دشمنی با یارمحمد ذغالفروش ونه با

زنش وبچه سیاه سرفه‌ایش نداشته واگر خبط وخطائی کرده ، بقصد سرکوبی این «یاران» بوده است .

پروندهٔ یار محمد ذغالفروش که دردکانی ته پاقاپق‌ـغال وکاه میفروخته ، فرق زیادی باپرونده‌های دیگر برای او نداشت . واگر طرف یارمحمد یکنفرپاسبان نبود، شاید هیچ اسمی‌ازاوبمیان نمی‌آمد وبجای اینکه درزندان بمیرد، درسالهای جنگ از گرسنگی‌تلف‌میشد. یك‌پروندهٔ عادی بود، دو نفرباهم دعوا کرده‌بودند. کاربمحکمه کشید. درمحکمهٔ ابتدائی یار محمد تبرئه‌شد ، اماشهربانی یارمحمد را آزاد نکرد . مدتی پرونده را محاکم عدلیه برای هم پیشکش میدادند . کدام قاضی بود که میتوانست بنفع یار محمد رأی بدهد ؟ هیچکس زیر بار نمیرفت . طرف یارمحمد یکنفر پاسبان بود وپاسبان گزارش داده‌بود که این‌شخص «سیاسی» است. وکیل مدافع درمحکمهٔابتدائی توانسته بود ثابت کند که یارمحمد اصلا سابقه ای نداشته ، از جائی هم بایران مهاجرت نکرده وقریب پانزده سال وبلکه بیشتر هم‌هست که در پاقاپق شاگرد دکاندار بوده وتا بحال متعرض هیچکس نشده است. اینها همه بجای خود . اما پرونده را باو ارجاع کردند . وزیر دادگستری او را که در آن زمان معاون مدعی العموم بود ، در اطاق خلوت خواست وداستان رابرایش گفت. مختصر، تذکر داد که شخص رئیس شهربانی باین پرونده ورأی محکمهٔ استیناف نظر خاصی دارد. یك پروندهٔ عادی بود . چطور میتوانست به‌شیرین ملوسش که آنروز چهار پنج ساله بود ، بگوید که او، که امروز رئیس محکمه ای باین مهمی است، همراه این پرونده ترقی کرده وبمقام کنونیش رسیده‌است یکی از قضات محکمهٔ استیناف که در اقلیت بودوبه‌نفع یارمحمدرأی.

داد ، معلق شد و چیزی نمانده بود که همزنجیر یار محمد بشود . پروندهٔ یارمحمد سالها در دادگستری حیران بود هنوزهم هست. اما خود یارمحمد مرد ، گویا مرد، شاید «یاران» میدانند .

اواز کجامیدانست که یارمحمد راست میگوید؟ شاید تمام گفته های پاسبان راست بود . پاسبان گفته بود که یار محمد « سیاسی » و خدا نشناس است. پرونده ای که دراداره سیاسی پس از تبرئهٔ یارمحمد تشکیل دادند ، حاکی از اقرار صریح متهم بود . آنجا اقرار کرده بود که دکانش مرکز تجمع آدمهای مشکوك است . بعلاوه، آیا بهتر نیست که یکی بی گناه بمجازات برسد ومملکت ازشرشان راحت‌بشود! اگرآنروزبا همهٔ یار محمدها اینطور رفتارمیشد ، امروزدیگر«یاران» نامه نمینوشتند. اگرآنروز دستور را انجام نمیداد ، شاید نمیتوانست مخارج تربیت شیرین را فراهم کند ، شاید نمی‌توانست او را بمدرسه بفرستد . شایدتمام امیدهای او نقش برآب میشد . آخ ، اگر خطائی کرده بود . اگرظلمی به بچهٔیار محمد شد ، خدا میداند،محض‌خاطر شیرین بوده ، محض خاطرشیرین ملوسش ، دخترکی کـه از پدر بد ترکیبش بیزار نبود وزشتی اورا درك نمیکرد .

چطور این نامه‌ها دارد مرده‌ها را زنده میکند ؟ یـار محمد در زندان مرد ، ولی‌این‌نویسندهٔ لعنتی میخواهد اورا زنده کند . بله‌یادش هست ، دارد کم کم بخاطرش میآید . وقتی فراش آمد و گفت که زنی دم در عجزولابه میکند و اجازه میخواهد که بملاقات شوهرش برود، اول خواست اجازه بدهد ، ولی بعدپهلوی خودش گفت : مبادا ایـن ملاقات دامی‌باشد که شهربانی برایش گسترده . مبادا میخواهندبفهمند که‌آیا او بااین‌زندانی نظر موافق دارد یا نه.آنوقت تصمیم گرفت که

اجازه ندهد ، وقتی نیم‌ساعت پس از تعطیل اداره ازاطاق خارج شدودم حیاط استیناف زن و بچهٔ سیاه سرفه‌ای را دید، یقین حاصل کرد که شهربانی میخواهد اورا همزنجیریار محمد سازد ، ووقتی زن یارمحمد لبهٔ شلوار اورا گرفت، همینکه در تصورش جلوه گرشد که ممکن‌است شیرین خودش باین روزبیفتد ، سرش گیج رفت. لگد روی دست‌زن یار محمد زد ، که خود را ازچنگ او راحت کند. نزدیك بودبیفتد ، پای چپش را روی‌دست بچه گذاشت . بله ، نفرین‌های این زن ناامید را هرگز فراموش نمیکند. گفت :« ...اگر اولادی داری ، توی‌دامنت مثل مرغ سر کنده پرپربزند و تونتوانی چاره‌اش را بکنی...» وقتی شیرین این قسمت‌نامه‌را خواند،خون‌جهید توی‌صورتش . آخ، بقیه‌اش را شیرین نمیداند . نویسندهٔ نامه‌ها هم نمیتوانست بداند . موقعیکه این زن‌نفرین کرد ، شیرین چهارپنج ساله بود.

بله ، محض‌خاطرشیرین دست وپای خود را گم کرده‌بود،محض خاطرشیرین که‌تازه مادرش مرده بود ، که‌تازه مادرش را کشته‌بودند. هیچکس‌نمیدانست که شیرین در کجای‌دل اوجاداشت. محورزندگیش بود . دخترك صبحها بدون اینکه توجهی بزشتی اوبکند، قبل ازرفتن بمدرسه میبوسیدش. هرروز وهرشب درمحکمه ، هنگام‌پرونده‌خوانی، موقع بازپرسی،در راه ، درخانه ، هنگام بازدید زندان ، شبهائیکه‌بی-خوابی او را آزار میداد ، فقط فکرش این بود که چگونه شیرین را تربیت وخوشبخت کند . نمیخواست مثل‌مادرش باشد، مثل‌مادرش ناکام بمیرد . عجیب این است که چقدر این‌بچه بمادرش شباهت‌دارد.مادرش غنچه‌ای بود که هرگز شگفته نشد . چقدر سعی کرد ، زشتی صورت خود را باتجملی که در اختیار زن جوانش میگذاشت ، جبران کند .

هرچه پول در میآورد، خرج زنش‌میکرد . عوائد او ، حتی آنوقتیکه در شیرازبازپرس ساده‌ای بیش نبود ، زیادبود . درفکر آینده نبود.فردا که میداند چه خواهد شد. هــرچه در میآورد در اختیار زن جوانش میگذاشت . اماچه فائده ؟ دخترك دل مرده بود،عیناً مثل شیرین . او هم بلدنبودبخندد . خنده‌توی لبانش میخشکید. شیرین هم میتوانست ساعتها در خانه بماند، عیناً مثل‌مادرش . شیرین مینشست ، کتاب می‌-خواند و مادرش روی زمین میافتاد و پاهایش را بدیوار تکیه میداد . شگفت‌انگیزتر اینکه‌آنروزها اصلا لحظه‌ای هم بخاطرش نگذشت که علت بی‌حالی وبی‌روحي و بی‌نوائی زن جوانش همین زشتی اواست . شیرین عین مادرش است . اشتباه نمیکند ؟ شایدشیرین هم از زشتی او در عذاب است.مدتهاست که دیگر اورا نمیبوسد . کمتر پیش اومیآید. یکمرتبه‌بنظرش آمد که‌ازوقتی نامه‌ها رسید ، ازوقتی آن نامهٔ نخستین دربارهٔ یارمحمد ذغالفروش‌خوانده شد ، روابط دخترش بااوسردترشد. درعین حال زنده دل‌تر. گشاده روترشده بود . نه ، اینهم‌صحیح نیست. زنده دل‌تر نشده بود ، به‌جنب وجوش افتاده بودآنروزها خیال‌میکرد که‌آمدوشد دردانشگاه ورفت‌وآمد بادانشگاهیان اورا سرشوق‌آورده. خیال میکرد که‌آنها هستند که دارند اورا از دستش درمی‌آورند.ازاین جنب وجوش دخترش بدش نمیآمد. چقدر اصرار داشت ذاکری را نجات بدهد. این‌جوانك پسریك روضه خوان‌بود . دردانشکدهٔپزشکی درس میخواند . ابتدا خیال‌میکرد که عاشق ذاکری شده . دلش می‌-خواست که دخترش در زندگی کامکار شود . میخواست گناهی که در حق مادرش بگردن داشت، سرشیرین تلافی کند . میخواست دخترش راآزاد بگذارد که هرچه میخواهد یادبگیرد.

شیرین باید حتماً دختر خوبی باشد. در تربیت او ازهیچ چیز فرو گذار نکرده بود. باو سرمایهٔ علمی میداد، تادرزندگی مانند زنی که ازپاشنه درآمده، نباشد و گیر نکندومجبور نشود حرف هر کس و ناکسی را بشنود. میخواست شیرین کارش بجائی نکشد که مانند خودش مجبور شود درزندگی بهرپستی تن دردهد. دلش میخواست شیرین در بارهٔ اشخاص از روی ظاهرشان قضاوت نکند. ذاکری پسرخوش هیکلی بود، اما ازباطن اوخدا خبردارد. قاضی میخواست شیرین، همانطوری که تا بحال اورا دوست داشته، بازهم دوست داشته باشد. زشتی پدرش را حس نکند وتپش دل پرمحبت اورا جواب گوید.

چقدر زندگی باریخت اشخاص بستگی دارد. اگراوآنقدر کریه نبود، هرگز اینقدر زجر نمیکشید. اگر او بی ریخت نبود، امروز زندگی داشت، زن داشت، صاحب خانواده بود. آخ، اگرزشت نبود، دخترش اورا ترك نمیکرد. نه، این را باور نمیکرد. چنین چیزی غیر ممکن است.

آخ، اگراین نویسندهٔ نامه‌ها در اختیارش بود، با دندانهایش گوشتهای تن اورا میکند.

دوسال مدام، اززمانی که نخستین نامه رسید، از آن ساعتی که دید شیرین دارد از اوبدش میآید، له‌له میزد که خون این نابکار را بخورد. پس ازرسیدن نامهٔ دوم، وقتی ذاکری، پسر این روضه خوان را، گرفتند، خیال میکرد که دیگرراحت شده، میخواست تلافی تمام ذلت‌های خود را سراودربیاورد. امانویسندهٔ نامه حقیقی پیدانشده بود. با این دستگاه، با این جاسوسها که نصف بیشترعمرشان خمار هستند، چطور می‌شود این «یاران» را پیدا کرد.

با دودستش صورتش را پوشاند که قیافهٔ خودش‌را درآینه‌نبیند.
احساس‌میکرد که زشتی سیرت‌در صورتش‌نقش‌بسته وشیرین این سیمای واقعی ، نحوست‌باطنی وزشتی صوری، هردورا ، با هم‌درك میکند.

صدای پای کسی که روی برف یخ‌زده حرکت میکرد،درحیاط شنیده شد. ترسش گرفت . خواست کسی را صدا کند . مثل‌اینکه در می‌زدند . اما این‌را میدانست که کسی جرأت‌نمیکند ، مزاحم‌اوبشود. دو نفرمردم درحیاط باهم حرف‌میزدند صدای ننه بگوم میآمد که‌با کس دیگری مکالمه میکرد . دیگرازصدای جیرجیروی این‌پیره زن‌خسته شده بود . اگرمحض خاطرشیرین نبود ، هزار باراو را تابحال ازاین خانه بیرون میکرد:دردی که تمام درون سینهٔ اورامیفشرد ، اختیارش را سلب کرده بود . پشت داد به صندلی راحت . سرش را روی تکیه گذاشت که قیافه‌اش را درآینه نبیند .

«سرنوشت اشخاص درپیشانیشان حك شده‌است» . این‌فلسفهٔ او بود وبخود میگفت که بسیاری از مردم چوب ریختشان را میخورند. یار محمدیکی ازآنهابود . این‌مرد هیکل گستاخی‌داشت و او که‌زشت و بدهیکل بود ، ازاندام بلند وچشمهای زاغ یارمحمد بدش میآمد، به زیبائیهای او حسدمیبرد. هیکل این‌مرد که گستاخ هنوز درخاطره‌اش هست . بفرض اینکه درایجاد بدبختی یار محمدعواملی ، ازقبیل‌زشتی صورت و پستی طینت ، وجود شیرین ، و ارعاب شهربانی دیکتاتوری تأثیر بسزائی داشته ، شکی‌نیست که خود قدوقوارهٔ یارمحمدهم عامل‌با اهمیتی بود . این‌مرد کهٔ ذغالفروش چه هیکل زیبائی داشت ! خوش صورت بود وبلند بالا . موقع بازپرسی دستهایش رابکمرش میزد . در محکمه گردن فرازبود . وقتی‌اورا برای‌آخرین بار ازمحکمه بردند،

نگاهی به مدعی‌العموم انداخت و گفت: ـ اگرخودم نتوانم جوابتان‌را بدهم ، زنم‌هست ، پسرم‌هم‌هست. ـ این‌اراده را می‌بایستی‌درهم‌شکست. بله، دستش‌را بکمرش زده بود. به‌همهٔ سؤالها جواب‌های کوتاه‌ومستدل می‌داد وتهدید وترس وزندان هیچ اثری در سیمای او نمیگذاشت . او که معاون مدعی‌العموم بود ، ازروی ریخت این مرد گستاخ درباره‌اش قضاوت کرد ویقین داشت که اگرغرور وارادهٔ یارمحمد نبود ، اصلا با پاسبان درنمیافتاد وکارش به‌محکمه نمیکشید . دلش نمی‌خواست که شیرین این جوری مثل اوباربیاید .

بازهم صدای گفتگوی ننه‌بگوم رشتهٔ تخیلاتش را پاره کرد . فکرنمیکرد ، چه کسی دیروقت آمده وچه کاری دارد . باین دید وباز دیدهای شبانه عادت داشت . دخترهای هم سن دخترش ، جوان های کوچکتراز او ، کارگران جا افتاده ، آدمهائیکه او آنها را از روی پرونده‌شان میشناخت ، باین خانه زیاد میآمدند، می‌نشستند ، صحبت میکردند. چیزمینوشتند، ماشین‌تحریرهمراه خود میآوردند. پلی کپی میکردند. گفتارهای رادیورامیگرفتند. بحث‌میکردند، در بارهٔ‌سیاست روز، دربارهٔ ادبیات ، دربارهٔ آثارصادق هدایت جدل میکردند . گاهی یکی می گفت و دیگران میشنیدند . زمانی دعوایشان میشد . برخی پیغام میآوردند. عده‌ای میآمدند که ازاوتوسط شیرین‌توصیه بگیرند، تاکارشان بـا اِعمال نفوذ او در دادگستری ، شهربانی وادارات دیگر درست شود . مهمانی میکردند . صفحهٔ گرامافون میگذاشتند . سابقاً که ذاکری‌رانگرفته بودند، جلسات‌انس‌تشکیل میدادند.میخندیدند. میرقصیدند. برخی ازآنها دانشجویان همدورهٔ شیرین بودند. بابرخی دیگرشیرین از دبیرستان آشنا بود . پروندهٔ همه راخوانده بود . سر

کلانترمحل همهٔ اینها را باومعرفی کرده بود . دنبال همهٔ آنهـا آدم گذاشته بودند ، بالاخره ذاکری که نامهٔ دوم را میخواست از لای در بیندازد ومأمورین آگاهی گرفتندش ، یکی ازهمینها بود . میدانست که «یاران» دارند دخترش را بدبخت میکنند . ولی با آن ها ازتوی خانه نمیشد در افتاد . بایستی از خارج ریشه‌اشان را کند . بعلاوه او جرأت نداشت بدخترش بگوید ، با این آدمها معاشرت نکند . اگر میگفت ، حادثه‌ای که امروز اتفاق افتاده یکسال پیش اتفاق میافتاد، دخترش میگذاشت و میرفت . گذشته از این کار آگاهی معتقد بود که نویسندهٔ نامه‌ها بایستی یکی ازهمین دوستان ومعاشرین شیرین باشد . شاید هم بهمین دلیل بساط آنها رابرهم نمیزد . وقتی خوب تصورش را کرد که چقدر دراین قصد پستی نهفته است ، چندشش شد . اماچنین چیزی ممکن نیست . نویسندهٔ نامه‌ها باید کسی باشد که ازجزئیات زندگی اوباخبراست وتمام حوادث زندگی اورا بتفصیل میداند . والا این بچه‌هاازکجاازمرگ مادرشیرین خبرداشتند ؟ تنهاچیزی که خود شیرین خبرداشت ، همین بود که مادرش مرده است .

ناگهان ازروی صندلی بلند شد . بدردی که سینه‌اش را شکنجه میداد ، توجهی نکرد . یك دستش راروی صورتش گذاشت ، با دست دیگرش روی میزخم شد. چشم تیزش رابنامه‌هائیکه روی میزولوبود، دوخت، دنبال‌نامه‌ای میگشت که درآن باسرارمرگ زن جوانش اشاره شده بود. دلش نمیخواست صورت خودرادراینحال ببیند. ازکنارمیزرد شد . بازرفت رو به پنجره . هنوزصدای گفتگو میآمد . چراغ اطاق شیرین روشن بود . مثل اینکه ترس برش داشت . برگشت سرمیز . مبادا شیرین بخانه‌آمده باشد! همین دشواربود ، یك عمر بخاطر رفاه

این دختررنج برده بود ، چه ناملایماتی تحمل کرده ، از چه ناکسها حرف شنیده بود، حالا که بایك پادم گورایستاده حالا میترسد دخترش راملاقات کند . میدانست که امشب زشت‌تر ازهمیشه است . نه، برای خاطر درد شدیدی که عذابش میداد و داشت او را بمرگ نزدیك میکرد و ازپا در میآورد ، بلکه برای اینکه امشب از وقـاحت رفتار گذشته‌اش آگاهی یافته بود. بالاخره تنها موجودی که اززشتی‌او بیزار نبود ، نتوانست با اوهم بام باشد . حس میکرد ، یقین داشت ، بدون اینکه خود رادرآینه دیده باشد ، یقین‌داشت که زشت‌تر ازهمیشه‌است. نمیخواست خودش‌را، باطنش‌را، بدخترش در اینروزها ـ وشایدچه کسی میداند ؟ ـ دراین ساعتهای‌آخرعمر نشان بدهد . تا بحال‌خیال میکرد بادخترش صدیق است . معلوم شد که‌آنجا هم نقاب زده است. بگذار شیرین خاطرهٔ خوشی ازاو داشته باشد. آیا خاطرهٔ خوشی از اوداشت؟ پس چرا ازاین خانه رفت؟ آیاواقعاً باشیرین یکدل ویکرنگ‌بود؟اما شاید نویسندهٔ نامه حق‌داشت. نویسندهٔ نامه نوشته‌بود که...

دیوانه‌وار نامه‌ها راورق زدوآن را که مورد نظرش بود، آخرین نامه‌را ، پیدا کرد. نوشته بود: «آقای قاضی، شماخودتان خوب‌میدانید که قاتل حقیقی زن جوانتان شماهستید» . آنوقت نویسنده وعده داده بود که بقیهٔ مطلب را درنامهٔ بعدتوضیح بدهد.

شیرین دیگرمنتظراین نامه نشد ، بعدهم وقتی‌پدرش، پدری که خیال میکرد تنهابادخترش یکدل‌ویك رنگ‌است، باو گفت که‌نویسندهٔ نامه این مطالب را ، اقلا همین‌یك‌مطلب‌را، دروغ گفته‌است باورنکرد، و ازخانه بیرون رفت . شاید شیرین دیگر طاقت شنیدن این‌حقیقت‌را نداشت. اوه، نامه‌های دخترش را ازش گرفت . این «یاران» دخترش

را فریب دادند.

مگر واقعاً قاتل اوبود؟ این‌یکی دیگرراست نیست.

درد داشت او را ازپا درمی‌آورد. روی صندلی افتاد، گوئی سر نیزهٔ سه پردر قلبش فرومیبردند وسپس می‌پیچاندند.

سرش را گذاشت روی میز. شنیده بود که وقتی آدم میخواهد بمیرد، میتواند تمام گذشته‌اش را مرور کند. خاطرهٔ گذشته، زمانی که درشیراز بازپرس‌بود، درنظرش جلوه گرشد. عجله داشت.جواب بعضی پرسشهائی را که از خـودش میکرد، نمیشنید. دلش مـی خواست تانمرده ازخودش بازپرسی کند، دربارهٔ خودش قضاوت کند. آیا در واقع‌قاتل بازپرس جوان بودیا صاحب‌منصب قسی‌القلبی که‌هم خودش را بایك‌پارابلوم زد وهم زن‌جوان را؟

جواب دشوار بود.

چقدر اینجور تك وتنها، بیکس وبی مونس مردن، سخت‌است هیچکس در خانه نبود، جزننه بگوم.

ننه بگوم‌آمد دم در اطاق، لای دررا باز کرد، سرمای‌برنده‌ای از لابلای پرده‌های ضخیم گرمای‌اطاق را شکافت. ازهوای تازه‌خوشش آمدوجانی گرفت.

«آقا ...»

نگذاشت ننه بگوم حرفش را بزند. چنان باو تشرزد که‌خودش ازطنین صدایش وحشت کرد. این صدای خودش نبود، این‌صدای‌چوب شکسته بود، صدای چینی ترك برداشته بود. پشیمان شد که چرا در چنین موقعی این‌زن بدبخت‌را ازخود میرنجاند. امانمیخواست کسی مزاحم اوبشود. درمحکمه هم کسی حق نداشت، مزاحم اوبشود. می

خواست خودش را محاکمه کند. آیا این جملهٔ نویسنده راست است؟ «آقای قاضی، شماخودتان خوب‌میدانید که قاتل‌حقیقی زن جوانتان شماهستید». نه،این‌راست نیست،کاش نویسندهٔ نامه خودش تمام‌داستان را نقل میکرد، قرار بود که در نامهٔ بعدی توضیح بدهد. هرهفته یك نامه میرسید. اما شیرین منتظر نشد، رفت. حالا اومیخواست‌خودش ازخودش بازپرسی کند. قاضی پیرمردمیخواست ازبازپرس جوانی که درشیرازبلبلی‌میخواند، استنطاق کند. اوه. بازپرسی چه‌کاردشواری‌است! تابحال برای اوبازپرسی فنی بود؛ اماحالا میفهمید برای کسیکه باید استنطاق پس بدهد، برای کسیکه گناهی کرده وبا همهٔ قوا میکوشد آنراپنهان کند، چه زجری است. امااو که تابحال ازاستنطاق دیگران لذت میبرد، هرگزمتوجه زجری که متهم میکشید، نشده بود. باچه جسارتی یارمحمد استنطاق پس میداد. شاید دلیلش این بود که مردك بیگناه بوده است. پس اگرخودش هم بیگناه است، چرا محکم بد پرسشهای خودش جواب نمیدهد. قاتل زن جوانش، مادرشیرین که هجده سال پیش عیناً شکل حالای دخترش بود، که بود؟

این را همهٔ اهل شیراز میدانستند. صاحب منصب قسی‌القلبی هم زن جوان اورا کشت وهم یك تیر بپهلوی خودش زد. این راهمه کس میدانست. این چیزها گفتن نداشت. مردم میدانستند که در دادگستری شیراز بازپرس جوانی از تهران آمده بود وحاجی شکور دخترخودش را باوداده بود. همهٔ اهل شهرتعجب کرده بودند که چرا حاجی شکور دخترش رابآدمی‌باین بیریختی، که هیچ چیزهم‌ندارد، میخواهد بدهد؛ در صورتیکه نائب فرهاد که پسریکی از سرشناسان محل بود، دائماً زاغ سیاه دخترحاجی شکوررا چوب میزد. آخرش

هم کار خود را کرد . روز روشن ، نزدیکیهای غروب . موقعیکه زنك ازحمام برمیگشت، نائب مزاحمش شد. دخترك داد و فریاد راه انداخت. آنوقت نائب پارابلومش رادرآورد، اول یك تیر بسینهٔ زن جوان بیست ودوساله زد ویك تیرهم به‌پهلوی خودش .

بهار بود . هنوزشبها نسیم نمناك میوزید، آن‌هم بهارشیراز. داشها شراب میخوردند وزیر قرآن وآسیاسه‌تائی میرفتند، همه چیز آن شهر بخاطرش بود : زنهای روبنده‌ای که چشم های مشکی خـود را نشان میدادند ، باچه افتضاحی چادر ازسرشان برداشتند .

یکی ازهمین روزها خبر کشته شدن دخترحاجی شکورشیرازی مثل برق درشهر پخش شد . چونکه داستان عشق صاحب‌منصب جوان را بـا دخترحاجی تمام خوشگذران های شیرازی شنیده بودند . همه صاحب‌منصب رامسخره میکردند . میگفتند که حاجی شوهرخوشگلی، زیباتر ازنائب فرهاد برای دخترش پیدا کرده ، آنوقت می‌خندیدند . غروب بود که نعش زن بیست ودوساله را بخانه‌آوردند . دکتر امیر خان‌آمد ، آنوقت پزشك قنسولخانه بود . نیم ساعت نگذشت که اهل محل خودشان اورا آوردند . وقتی نعش را بخانه حمل کردند ، دست زنك گرم بود. اما تا دکتر امیرخان سررسید ، دیگر کار ازکار گذشته بود . آه ، این‌ها راهمه میدانستند. منتها اینهارا که‌ازخودش نمیپرسید. مطالبی رامیخواست که یك بازپرس کارکشته برای ارائه مهارت وتیز هوشی خود لازم دارد.

قاضی پیرمرد که یك پایش دم گور بود، ودخترش ترکش گفته بود ، میخواست ازبازپرس جوان سرسری استنطاق کند . اما بازپرس جوان تن درنمیداد . قاضی پیرهم نمیخواست بلند فکر کند .

قیافهٔ دخترش ، قیافهٔ شیرین،دربرابرچشمانش‌پدیدارشد، همان موقعیکه بهش گفت : « نه ، این یکی دیگر راست نیست.» درچشمان شیرین دید که حرفش را باورنکرده است ، حالا میخواست از خودش بازپرسی کند . اما راستی بازپرسی وتحقیقاتی هم لازم بود ؟ محکوم نبود ؟ خود قاضی پیر اگر چنین پرونده‌ای بدستش میدادند و توصیه وکیل ووزیرورئیس ستاد ورئیس شهربانی‌ومتنفذی درکارنبود، محکوم نمیکرد ؟ نویسندهٔ نامه حق داشته . چطور همهٔ شهر میدانستند که نائب فرهاد عاشق دختر حاجی شکور است و او که بازپرس بود ، او که باحاجی شکور سر وسر داشت وهرروز وهرشب نهار وشام در خانهٔ حاجی بود و با دوستان و کس وکار اوآشنائی بهم زده بود ، چطور او نمیدانست ؟ بهمهٔ این پرسشها میشد جواب داد ، حاجی شکور که نمیتوانست دخترش را بولگرد هرزه‌ای بدهد ؟ اوبازپرس دادگستری بود، آنهم بازپرس بانفوذ وبا قدرت ، همه میدانستند که از دستش کار برمیآید و اگر پا میداد برای رئیس دادگستری شیراز هم تره خرد نمیکرد . بسیارخوب ! حاجی شکور دخترش رابیك نائب اول نمیداد ومیگفت دهنش‌بوی شیرمیدهد، چگونه حاضرشد باو که یك بازپرس رتبهٔ سه بود ، بدهد ؟ مگرآنوقت که تازه دوسه سال بودوارد دستگاه عدلیه شده بود ، چیزی داشت ؟ درصورتیکه نائب فرهاد رامردم شیراز میشناختند، دراین شهر کس وکارداشت . خانه‌اش رامردم دیده بودند. دونفرآدم حسابی بخانه‌اش رفته بودند . اما خانهٔ بازپرس کجا بود ؟ یك حیاط فسقلی درمحلهٔ کل مشیراجاره کرده بود ، ازتجارشیرازهم که باتهران معامله داشتند ، هیچکس اورا نمیشناخت . پس بچه دلیل حاجی دخترش را باو داد ؟ باین پرسش ها نمیخواست جواب بدهد .

لرزه بتنش میافتاد . چه‌آشنائی بـا حاجی شکور داشت ؟ چرا هرروز نهار وشام راباحاجی باهم بودند. اوه. چقدرزیبا بود؟ چه ایام راحتی! توی ارسی بزرگ حاجی مینشستند . تیرهای نقاشی شدهٔ سقف آن ، شیشه‌های‌رنگی،درختهای نارنج که اول بهارعطرمست کننده‌ای‌میافشاند آب حوض برنگ آبی سیر ، کاشی های سبز پاشویهٔ آن ، همهٔ اینها بخاطرش هست ، در اطاقهای روبرو زن حاجی وعمه خانم مینشستند ، کیابیای خانه همین عمه خانم بود ، اومیگفت با بازپرس جوان باید گرم گرفت ، اوبود که بازپرس را بفکر خواستگاری دختر حاجی انداخت . دخترحاجی چادرآبی کبودرنگ سرش میکرد ، کفشهای پاشنه بلند پایش بود و گاهی از اطاقی بیرون می‌آمد و باطاق‌دیگر میرفت ...

امابازپرس اجازه نمیداد که قاضی پیردراین تخیلات‌لطیف غرق شود. قیافهٔ تذکردهندهٔ شیرین بازنمایان میشد . «مادرم را که کشته؟» نویسندهٔ نامه مدعی است،که قاتل واقعی خوداوست . اینرابابد فهمید خودش ازخودش استنطاق میکرد، حالا ؛ میفهمید که متهم چه‌زجری میکشد. مخصوصاًمتهمی که میخواهد سری راپنهان نگه دارد. خودش راسؤال‌پیچ کرده بود .

چطورشد که حاضرشد دخترش راباو که حتماًا گربزشتی امروز نبوده - اقلازشت‌تر ازنائب فرهـاد بوده ، بدهد ؟ راستی حاجی شکور چه کاری در عدلیهٔ شیراز داشت ؟ بـازپرس سابق شیراز میبایست این اطلاعات را داشته باشد. شاید شیرین هم میدانست، شاید ازهمین جهت که میدانست حاضرنشد بااو دراین خانه بماند . نویسنده هرهفته‌اقلا یك نامه مینوشت ، اما اکنون که دیگر شیرین دراین خانه نیست ،

خواندن نامه‌ها خیلی دشواراست ، شیرین دراین خانه نباشد و باز هم نامه بیاید. آخ، کاش زودترمیمرد وزودتر ازاین زجرها راحت میشد. وقتی احساس میکرد که مجبوراست بگناهان گذشته‌اش اعتراف کند، دلش میخواست که نامه‌ای وجود داشت . ای‌کاش شیرین اقلا اززبان اونمیشنید. تعجب دراین است که نویسندهٔ نامه‌ازکجا شنیده . ازآنچه اومیکوشید ، پنهان کند ، هیچکس جزاو وحاجی شکورخبرنداشت . آیامیشود تصور کرد که حاجی بخواهرش بروز داده وعمه خانم برای راضی کردن دختر حاجی بشوهری با بازپرس این سررا فاش ساخته است ؟ اگرحاجی بکسی گفته باشد ، دیگرسری باقی نمانده و حتماً فرهاد هم شنیده است . والا نویسندهٔ لعنتی چه میخواسته است درنامهٔ بعدی بنویسد ؟ چگونه میخواسته است ثابت کند که اوقاتل واقعی زنش است؟ کی میدانست که حاجی شکور دخترش‌رابجای حق‌الزحمهٔ کاردشواری که بازپرس بنفع حاجی‌انجام داده - قاضی نمیخواهد اسم رشوه روی‌آن بگذارد - بوی داده است . حاجی باشریکش دعواداشت. شریکش مدعی بود که حاجی جعل کرده ، امضای اوراجعل کرده وبه نمایندهٔ‌آنها درتهران فرستاده است . حاجی سراین دعوا که آبرویش را داشت میبرد ، تمام دارائی خودش را گذاشته بود . سابقاً حاجی و شریکش هردوباهم جعل‌سند میکردند، ایندفعه حاجی شکورتنهااقدام کرده بود . وازاینجهت داشت آبرویش میرفت . تمام دارائیش را سر اینکارعدلیه گذاشته بود ، دیگرهیچ چیز نداشت ...

دیگرهیچ چیزنداشت بدهد،جزدخترش‌را!نقل داستان زناشوئی او وحشتناك‌تر ازواقعیت است . آنروز شاید هیچ متوجه نشده بودچه میکند ... دلیل جرم ، دلیل اینکه حاجی بشریکش خیانت کرده ،

دلیل اینکه‌آیا باید دارائی که درتجارتخانه آنها وجود دارد متعلق به هردوآنها باشد ودلیل خیانت وبی‌آبروئی همه درپرونده بود ، درچند ورق کاغذ واین اوراق دراختیاربازپرس جوان بود . این اوراق را او ، بازپرس دادسرای شیراز، پیدا کرده بود . اومدارك راازهمه جاجمع کرده بود . اقدام کرد که عین نامهٔ حاجی شکور را ازطرف حاجی و شریکش ازنمایندهٔ آنهادرتهران گرفتند . اوچقدرزرنگی بخرج داد. بگذارمردم شیرازبفهمند که بازپرس جوان ، اگرچه بدترکیب است، اما باکفایت است ، ازش کاربرمی‌آید ... زشت است وبی‌ریخت . اما میتواند دخترخوشگل پیدا کند، خوشگلترین دخترشیراز رابگیرد .. دخترحاجی جایزهٔ این موفقیت بود . حالا دیگرهر روز دختر حاجی ازپشت شیشه سبز ارسی باونگاه میکند . تمام خانواده می‌دانست که هستی ونیستی آنها دردست اوست ، دردست بازپرس عدلیهٔ شیرازاست . اگراوچند ورق کاغذ راازپرونده دربیاورد، ازکجا میتوان ثابت کرد که حاجی شکورآدم باین بدی است ...

عرق کرد ... عرق سردی از زیر موهـای پشت گردنش روی ستون فقراتش جاری شد . بازسینه‌اش درهم فشرده شد. دستش راروی پستان چپش گذاشت. سرش را پائین‌آورد، گوئی‌آن ساعت هنگامیکه اوراق راازلای پرونده درآورد ودرجیبش گذاشت وبخانهٔ حاجی شکور برد وباو داد، تاموقعیکه برای نخستین بارصورت رنگ پریده ولبهای لرزان دخترك رادید ، همه در یك لحظه ، اما لحظهٔ وحشتناکی که نمیشودفراموش کرد ، از جلوی چشمش گذشت .

سرش راانداخت روی میز، دم درصدای پای کسی که برف یخ زده راخرد میکرد ، شنیده شد . صدای گفتگوی ننه بگوم ازپشت در

شنیده میشد . نکند کسی میخواهد وارداطاق شود ، هیچکس تابحال چنین جرأتی نکرده بود ، در حضور او کسی حق نداشت وارد این اطاق شود. میخواست بلند شودواعتراض کند، اما دیگرطاقت نداشت، از خودش اختیاری نداشت ، تمام بدنش تیر میکشید ، گوئی باز آن سرنیزه هـای سه پره را دارند تـوی ماهیچه هایش فرو میکنند و میچرخانند .

حس میکرد که روزهای آخر عمرش دارد نزدیك میشود . کاش شیرین بود! شاید بخانه آمده، شاید دلش طاقت نیاورده وبخانه بر گشته واواست که میخواهد باطاقش بیاید .

شبی که آخرین نامه رسیده بود، وقتی این جمله را «آقای قاضی، شما خودتان میدانید که قاتل حقیقی زن جوانتان شما هستید» شیرین خواند ، و او در جواب گفت: این یکی دیگر راست نیست، از چشمان دخترش معلوم بود که حرف او را باور نکرده است. دلش میخواست باو حالی کند که او قاتل مادرش نبوده است. حالا اگر راستی شیرین آمده باشد، حالا که او دارد زجر میکشد وطاقت حرف زدن ندارد، چگونه میتواند باو بگوید که نه ، آن نائب قسی القلب مادرش را روز روشن ، موقعیکه ازحمام بخانه بر میگشته، کشته است. اما اگر شیرین بپرسد چرا مادرم را که با نائب فرهادسر وسری داشت، بزنی گرفتی، چرا همهٔ مردم شهر ازداستان معاشقهٔ این دوتا باخبر بودند و او هیچ اطلاعی نداشت؟ چرا اگر اطلاعی داشت بازهم به عروسی باچنین دختری تن درداد؟ چه رابطه‌ای مابین او وحاجی شکور بود؟ چطوراسناد پروندهٔ حاجی شکور گم شد و چطور اورا تبرئه کردند ؟ باین سؤالات چه جواب بدهد ؟ آیـا همهٔ اینها را میشود دلیل قتل دانست وهمانطوریکه نـویسندهٔ نفرین شده

نوشته ، او را قاتل حقیقی خواند ؟ یك بازپرس کارآزموده‌خیلی دلیل میتوانست پیدا کندو تقصیر قتل زن جوان را بگردن او ثابت کند: خود قاضی هم بازپرس کار کشته‌ای بود. از خیلی‌ها اقرار گرفته بود چطور نمیتوانست از خودش اقرار بگیرد ؟ اگر هیچکس نمیدانست، خودش‌باخبر بود که‌مادر شیرین، این دختر شاداب ، درخانهٔ اودلمرده شد میدانست کـه تمام سه سالی که باهم زندگی کردند ، خنده بلبش نیامد. ابتدا خیال میکرد که زنش بله است ، اما وقتی شیرین بدنیا آمد. دیدنه، بابچه‌اش میتواند بخندد، شوخی کند، بچه را ناز ونوازش کند، لوسش کند. مادر شیرین عیناً مثل غنچهٔ گل سرخی بود که شته زده باشد . غنچه است وباز نمیشود . چطور نمی‌فهمـید ؟ چطور او نمیدانست که این دختر جوان که آبروی پدرش را خریده و بزنی با مرد بی‌ریختی چون او تن در داده از صورت منحوس شوهـرش بیزار است ؟ هیچوقت باهم دعوا نکردند. هرگز زنش قهر نکرد که بخانهٔ پدرش برود. چقدرلباس و زر وزینت برایش‌خرید، اما دخترك رنگ پریده هرگزذوق نکرد. وقتی بهش پیشنهاد کرد که بتهران ببردش و آنجا برایش خانه بخرد، گوئی داشتند جانش را میگرفتند. بهانه‌اش این بود که جدائی ازپدر وعمه‌اش را طاقت نمیآورد. راست میگفت؟

شاید مقصودش این بود که فراق نائب را طاقت نمی‌آورد. مطیع بود ، هرچه میخواست میکرد . حاضر بود ، هفته‌ها درخانه بنشیند و هیچ جا نرود ، فقط روزی که میخواست حمام برود، سردماغ بـود . عجب‌تر آنکه ، روزبروز هم بدترمیشد ، بطوریکه زندگی با این زن دل مرده برای بازپرس جوانی که در تمام شیراز سرشناس شده بود و میخواست با مردم، بارؤسای ادارات وزنهای آنهاآمد و شد کند،دیگر

داشت تحمل ناپذیر میشد . آخراو میخواست بگوید که اگرچه زشت است ، زن خوشگل دارد . این نکته در روحیهٔ مخالفین او تأثیر داشت. هفته‌ای یکروز دورهٔ قمار درخانه‌اش بود . همه ازرئیس عدلیه تا نائب های شهربانی می آمدند و تاصبح مینشستند وبازی میکردند،میریختند و می‌پاشیدند واو ، زن جوان بیست ودوساله ، همینجور گوشهٔ اطاق صندوقخانه کزمیکرد ، یاروی زمین دراز میکشید وپاهایش را بدیوار تکیه میداد ونمیخواست تا همه نروند ، بخوابد . دائماًوحشت داشت، مثل اینکه کسی همه جااورا تعقیب میکند . ازبعضی جهات چقدرشبیه به شیرین بود. شیرین امروز خیلی مانند مادرش است ، اوهم رنگهای خوش وباز را دوست ندارد. کم حرف میزند وتمام تأثراتش درچشمانش نهفته است ، خیره بچیزی مینگرد ، مثل اینکه چیزی‌میخواهد که وصول آن میسر نیست.شیرین هم همیشه ازخودش وحشت داشت گوئی کسی تعقیبش میکند . مادرش وقتی تنها بودروی زمین دراز میکشیدو پاهایش را بدیوار تکیه میداد شیرین روی صندلی راحت مینشست و کتاب میخواند . صفحهٔ گرامافون گوش میداد ، پای رادیوخودش را مشغول میکرد . تا دوسال پیش که سراین نامه‌های لعنتی بازنشده‌بود، اغلب تنهابود . گاهی گدا گرسنه‌ها را توی خانه می آورد ، ویاقابلمه درست میکرد و بخانه‌شان میرفت ، برای همینجور آدمها گاهی از دبیرستان ویا دانشگاه می آمد پیش او بدادگستری آنجا از او توصیه میگرفت و بخودشان میداد ویا اینکه عقب کارشان میرفت تا به نتیجه برسد. باکلفت ونوکر راحت بود . ابائی نداشت ازاینکه باآنها بنشیند و درددلشان را گوش بدهد ، نوهٔ ننه بگوم را آورده بود توی خانه ، پسره روز اول که آمد اینجا ، همیشه مفش آویزان بود . حالا او را

بدبستان فرستاده بود ، تیمارش میداشت ، پاك نگه میداشتش . شبها گاهی درسهایش را وارسی میکرد . توی خانه همیشه چند نفر دیگر هم بودند ، دخترهای همکلاسش ، پسران همدورهٔ او در دانشکده هم گاهی می‌آمدند . آنوقت حادثهٔ ذاکری اتفاق افتاد . موقعیکه می‌خواست نامه را ازلای در توی خانه بیندازد ، مأمورین کارآگاهی که پشت درنشسته بودند ، مچش را گرفتند . ذاکری باآنها گلاویز شد. دو نفری از پسش برنیامدند. اما کتش را ازتنش ربودند . ذاکری‌فرار کرد ، از روی محتویات کیفش هویت او را یافتند . فوری بخانه‌اش رفتند. خط نامه را باخط کاغذهائیکه‌درخانهٔ اویافتند ، تطبیق کردند. درست نبود. خط خودش نبود . یکماه تمام عقب ذاکری گشتند. هیچ جا اورا پیدا نکردند، تا اینکه روزی‌خودش رابه مدعی‌العموم‌معرفی کرد . دوهفته طول نکشید که باز سرنامه نویسی بازشد . همان‌موقع شیرین از او خواهش کرد که اعمال نفوذ کند تا قرار توقیف تبدیل بوجه‌الکفاله شود .

باچه علاقه‌ای‌شیرین درکار این ذاکری دخالت کرد! چه‌توجهی باین ذاکری داشت! قاضی ابتدا خیال میکرد که عاشق پسرك شده . وقتی از شیرین پرسید که این جوانك را از کجا میشناسی، گفت: در دانشگاه‌مأمورین پلیس دنبالش آمده بودند. آنجا عده‌ای ازدانشجویان با خود عهد کردند که هرچه از دستشان برمی‌آید ، به نفع اوبکنند. شیرین هم میخواست وظیفهٔ خودش را انجام بدهد . طبیعی است کـه وقتی صحبت از کمك به ذاکری شد ، همه متوجه شیرین‌شدند . زیرا حادثه در خانهٔ او اتفاق افتاده بود وقاضی ، پدرشیرین ، متنفذترین مرد دادگستری بود که همهٔ این کارها را زیر نظر داشت . شیرین

میخواست قرار توقیف بـه کفالت تبدیل شود . چطور او میتوانست خواهش دخترش را رد کند؟ وقتی بازهم نامه نویسی شروع‌شد رضایت داد . باردیگر نامه‌ها عوض شده بود . انشاءِ هم عوض‌شده بود. معلوم بود که‌کار یکنفر نیست . یك پسربچه هجده نوزده ساله نمیتوانست‌از گذشتهٔ او آنقدر با خبر باشد . شایدنویسندهٔ نامه راستی کس‌دیگری بود . ازاین مأمورین آگاهی هرچه‌بگوئی برمیآید. برای‌خودشیرینی جوانکی را که میخواسته‌پیش شیرین بیاید ، گرفته بودندومیخواستند تقصیررا بگردن او ثابت کنند . با وجود این برای پدرپیر مسلم بود که‌علاقهٔ شیرین بذاکری‌بیش ازحد تصمیمی است که چندنفردانشجو در دانشکده گرفته‌اند . شیرین هرروز صبح میآمد و گونه‌های پدرش را میبوسید واز او قول‌میگرفت که کار ذاکری را تمام کند . بالاخره رضایت داد . چندروز بعد ذاکری خودش آمد پیش مدعی‌العموم . پسرك را باونشان دادند. ازاو خوشش‌آمد ، خوشش‌آمد که شیرین با چنین جوانی سروکار پیدا کرده . چند روزی بیشتر در زندان نماند . در بازپرسی اقرار نکرد . گفت نامه‌را ازدست اونگرفته‌اند. بخط او هم نیست بعلاوه چیزی هم درنامه نیست . بازپرس هم مشکوك بود . گذشته ازاین درهمان روزهائیکه ذاکری‌درزندان بود ، نامه‌ای‌رسید، آخ ، همان دنبالهٔ نامهٔ یارمحمد ذغالفروش ،یکی ازدقیقترین نامه‌ها. یار محمد را دوباره زنده کرد . اما شیرین خوشحال بـود . میدانست که ذاکری را مرخص خواهند کرد.

چه خاطرات خوشی میتوانست داشته باشد ! چه خوب‌بود،اگر دخترش با یکی از همین بچه‌ها معاشقه میکرد . چه‌خوب بود ، اگر هردوشان پیش اوبودند ! برایشان خانه میساخت،زندگیشان راترتیب

میداد ، آن طور که آنها دلشان میخواست ، برایشان درست می کرد. شبهای جمعه میبایستی حتماً پیش اوبیایند . ازشان پذیرائی میکرد . بعد بچه‌دار میشدند. با نوه‌اش ، بچهٔ شیرین ، بازی میکرد . بچه‌اش را پیش خودش نگه میداشت . نوه‌اش هم‌مثل دخترش اززشتی اودرعذاب نمیبود . بچهٔ شیرین‌هم دست میانداخت گردنش و میگفت : باباجون، دوست دارم . صدای گریه وصـدای خنده‌اش را از اطاق دور میشنید ، نصف شب بلندمیشد،دایه‌اش را بیدار میکرد...

اوه ، بجای همهٔ اینها دخترش، تنها موجودی که ازصورت کریه او رنج نمیبرد ، رفته بود . اورا گذاشته ورفته بود. دیگر نمیخواست باین خانه بر گردد واو داشت میمرد وهیچکس درخانه نبود ، جز ننه بگوم ، این پیرسگ که ازخودش هم زشت‌تراست .

☆☆☆

ناگهان نگاهش بآینه افتاد · فراموش کرد که آینه روی میز است ، دیدرنگش از همیشه‌پریده‌تراست · درد شدیدی گرفتش. گوئی دشنه‌ای‌ازطرف راست ، پشت قفسهٔ سینه بطرف پستان چپ‌فرومیکنند، مانند اینکه سینه‌اش را لای گیره گذاشته‌اند و دارند بزورفشارمیدهند. ایکاش میتر کید ! دستش را در همان حالی که بالا برده بود ، آینه را کناربزند نگه‌داشت، درآینه قیافه‌اش را میدید، اوه این‌بدترین‌زجرها بود · خودرا درآینه میدید ونمیتوانست تکان بخورد . نه ، این‌سیمای مرگ بود. نمیخواست بمیرد ، تمام دست چپش ،آرنج چپش ، تا سر انگشتانش تیر میکشید · هیچ طاقت حرف‌زدن نداشت . چشمهایش‌را هم گذاشت . داشت میمرد · زشت‌تر ازسابق بود . تصور نمیکرد کـه زشتی او بچنین حالت شومی درآمده‌است . مثل جغد پیری شده‌بود و

هر آن چشمهایش را میگرداند که حیوانی باو حمله نکند، چشمهای ریزش مثل چشمهای بوف گردشده بود، دماغ کوفته از حالت عادی خودش هم بر گشته بود، نوك آن گردتر و پوست آن ورچروکیده‌بود، لبهایش خشکیده بود، نمیتوانست زبانش را دربیاورد و آنها راتر کند، چانه اصلا دیگر نداشت، سالك، صورتش را مثل ماسك مقوائی جلوه میداد. فقط درچشمها علامت زندگی، ترس ازمــرگ مشهود بود، نمی‌خواست بمیرد، اقلا یکبار دیگر دخترش را ببیند. اقلا موقعی که میخواهدبمیرد.اینجا باشد. قلب هنوزهم کار میکرد، صدای‌ضربات نامرتب قلب‌را میخواست بشنود، اگر گر گر آتش بخاری نبود،شاید میشد شنید، رگهای دستش منقبض شده‌بود، قوه‌ای آنها را پیچ‌میداد چنددقیقه بی‌حرکت ماند... پشت درصدای گفتگوی ننه‌بگوم بایکنفر بیگانه می‌آمد، صدای مردسالمی بود، دربازشد، اما نتوانست‌رویش رابر گرداند.

ننه‌بگوم گفت: «آقا، آقای ذاکری میخواهند حتماً شما را ببینند.»

اما ذاکری منتظر جواب نشد، خودش باطاق آمد. قـاضی میخواست از جا بپرد وبیگانه را ازحرمی که فقط جای او و دخترش بود، بیرون کند. حتی درعین شدت درد تکانی بخودش‌داد، امانتوانست حرکت کند. ناچار تسلیم شد. پشت بدر اطاق، سر میز نشسته بودو خیره بسیمای خود درآینه نگاه میکرد. در که باز شد، سرمــا هوای غلیظ را برید. قاضی تشنهٔ این هوای تازه بود. دانشجوی دانشکدهٔ پزشکی یا ازتیزهوشی یا بدلیل‌اینکه از حال و وضع پدر شیرین‌اطلاع داشت، فوری پی‌برد که‌با مریضی سروکار دارد. مانند پلیس‌کارآزموده

نگاهی باطراف اطاق انداخت. در را فوری بست وخودش‌را به سینی دوائی که کنار پنجره روی میز کوچکی قرار داشت ، انداخت . یك شیشهٔ کوچك پر ازقرص‌وچندین‌جعبهٔ دوا ویك‌جعبهٔ کورامین ومقداری پنبه آنجا بود . او بیشتر دنبال آمپول میگشت . یك آمپول شکسته درسینی بود.

خود جعبه را زیر میزپیدا کرد،یکی دو مرتبه‌پرسید: کجایتان درد میکند ؟ چون جوابی نشنید و دید که قاضی دست‌چپش را روی سینه‌اش گذاشته و بادست راست آنرا نگاه‌داشته که بیحرکت بماند ، مردد یك‌آمپول نیتریت دامیل را برداشت ، آن را شکست و محلول در روی پنبه ریخت و دم بینی قاضی برد. دست چپش را پیش کشید و بساعت مچیش نگاه کرد، نبض پیرمرد را گرفت . قاضی خیال کرد که میخواهد صدمه‌ای باوبرساند. حالت تشنجی‌بهش دست داد، گوئی تمام بدن بی‌اختیار میخواهد از خودش دفاع کند، اما ذاکری دست اورا حرکت نداد. فقط نبضش را گرفت و بساعت نگاه کرد ، وقتی ضربات قلب راحس کرد، قیافه‌اش آرام شد. بوی غلیظ‌تندی دراطاق پیچید ، اما آرامش صورت فقط یك لحظه‌بیشتر نبود. باچشمانش‌تمام اطاق راوارانداز کرد. نگاهش رابرروی‌میزدوخت، عقب چیزی میگشت. دستپاچه بنظر میآمد، مثل آدم بود که‌آمده‌است ومیخواهد کاری‌انجام بدهد وبرود.

چند دقیقه‌ای هر دو آرام بودند ، ذاکری دستش راروی تکیه صندلی گذاشته بود ، گاهی به پیرمرد و گاهی بنقش پرده‌ها و گاهی باثاثهٔ اطاق نگاه میکرد . اما باز برمیگشت و نگاهش را باوراق روی میزمیدوخت . اطاق گرم بود ، شال گردنش را باز کرد ، پالتورا کند

وروی صندلی انداخت، رفت دم پنجره ونسخه‌هائیکه توی سینی بود، برداشت . بدقت آنها را میخواند و گاهی نگاهی بقیافهٔ قاضی که کم کم داشت جان میگرفت، میانداخت ، پیرمرد دیگرمیتوانست سرش را به‌پشتی صندلی تکیه دهد ، هر دو دستش را روی زانوهایش گذاشته بود ولی جرأت حرف زدن نداشت - شاید فکرمیکرد که باین جوان جسور چه‌بگوید ؟ چه بگوید بکسی که جرأت کرده بود بدون اجازه وخلاف میل اودر حرمی که فقط شیرین حق دخول داشت ، بیاید ؟ ازطرفی چه بگوید بکسی که‌آمد واو را ازمرگ قطعی نجات داد ؟ اینرا خوب میدانست که اگرذاکری نمیآمد ومحلول نیتریت دامیل را باونمیرساند ، به‌یقین خود اوبنیه نداشت که ازجا برخیزد ، آخ ، شیرین هم که نبود ، یکمرتبه فکری بنظرش رسید : آیابهتر نیست که باذاکری تندی نکند وبزبان خوش بااو گفتگو کند . نامهٔ شیرین را، نامه‌ایرا که نوشته ورفته بود ، باوبدهد وبگوید که شیرین دیگر در این خانه نیست وباو نوشته که نمیتواند در این خانه زندگی کند ، در این محیط بماند ، بااو ، باپدرش ، باکسی که محض خاطراو زندگی کرده واکنون دارد محض‌خاطر اوجان میدهد ، هم‌بام باشد؛ ذاکری میداند وباید بداند که شیرین کجاست ، شاید برای دیدن شیرین باین خانه‌آمده و چون او را دراطاقش نیافته، هراسان پیش‌پدر شتافته‌است. چه تصادفی! آمده‌بود سراغ شیرین را بگیرد و اورا از مرگ نجات داد. اما کسی که بااو میخواست‌نرم‌وملایم صحبت کند ، همان‌ذاکری نیست ، همان کسی که نخستین نامه‌ها را نوشته بود ، همان کسی که زندگی اورا از مدار خارج کرد ، همانکسی که در پرونده های خاك خورده لول میزند وآدمهای مردهٔ پرونده‌ها را جان می‌دهد وبجان او میاندازد ؟

ذاکری سیگاری بلبش گذاشت و میخواست آن راآتش بزند. صدای زدن کبریت قاضی را متوجه کرد. برگشت و دید جوانك دو بازویش را گرفته ودود سیگار در هوا دارد پیچ میخورد. بوی دلپسند توتون اورا برآشفته کرد وناگهان تشرزد و گفت:

« چرا اینجا سیگار میکشید؟ مگر نمی‌دانید برای من بد است ناسلامتی میخواهید دکتربشوید؟» .

ذاکری سیگار را انداخت توی‌آتش بخاری، آتش‌تند در یك لحظه آن را بلعید وفقط خاکستر باقی گذاشت. آنوقت گفت:

« شما باید راحت بکنید، ازاین اطاق نباید تکان‌بخورید. الان دستور میدهم که همینجاروی همین دیوان جائی برای‌شمادرست کنند. استراحت کامل شرط اول بهبودی شماست. بهیچوجه نباید خودتانرا ناراحت کنید.»

آرامش ذاکری حربه را از دست‌قاضی پیر و با تجربه ربود. ناگهان گوئی‌بغض گلویش را گرفت. مانندآدم‌بیچاره‌ای که‌می‌خواهد از ناجی خود سپاسگزاری کند، در همان‌حالی که روی صندلی افتاده بود، گفت:

« شیرین کجاست؟»

دانشجوی پزشکی نمیخواست به بیمار لب گور حقیقتی را که میدانست بگوید. از طرفی او برای کار مهمی باین خانه آمده بود وفرصت زیاد نداشت. در عین حال نمی‌خواست دروغ بگوید، جواب دوپهلوداد.

«من محض خاطر او اینجاآمده‌ام.»

قاضي قانع شد، کمي فکر کرد و خودش را گرفت، مثل‌اینکه

میخواهد تمام ابهت حرفه‌ای خودش را جمع کند، پرسید: «مگر نمیدانستید که از این‌خانه رفته؟»

«شنیده بودم.»

«از کجا شنیده بودید!»

ذاکری کمی فکر کرد وبعد گفت: «ازشماخواهش کردم که راحت بکنید والابخودتان‌صدمه میزنید، شما که دارید ازمن‌بازپرسی میکنید. من جواب نمیدهم».

بیان صریح این‌جوان‌سمج اورا بیاد استنطاقی که پس داده‌بود، انداخت، آنجاهم به بازپرس از همین گونه پاسخها داده بود، باوجود این دلش میخواست بداند که کی نامه‌ها را مینویسد وکاری که ازدست بازپرس برنیامده، ازدست اوساخته شود، نمیخواست بمیرد واین‌راز رانفهمد شاید.اگرمیدانست که کی اورا بدبخت کرده‌وباین روزنشانده از دلواپسی در می‌آمد، شاید راحت میشد، شاید میتوانست‌زندگی‌را مطابق میل دخترش ترتیب دهد، شاید میشد که شیرین را به این‌خانه برگرداند ودردامن اوجان داد. التماس کنان پرسید:

«آقای ذاکری، شما میبینید که من دارم‌آخرین روزها، شاید هم‌آخرین ساعتهای زندگی خودم را می گذرانم. میخواهم ازشمایك سؤال بکنم. چه خوب بود، با جوابتان از زجر من بکاهید، نویسندهٔ نامه‌ها کیست؟»

«خیال می کنید اگر بدانید که نویسنده کیست، از عذابی که میکشیدکاسته میشود؟»

«حتماً.»

«نه، اشتباهتان همین‌جاست، اگر بدانید، نه تنها بدبخت‌تر

از حدی که حالا هستید ، خواهید شد ، شاید دچار عذاب بیشتری هم بشوید...»

قاضی گوشش را بدهان جوانك جسور دوخته بود ، این پسرك خیلی میدانست ، معلوم بود جوابی که منتظراست ، ازدهان اوبیرون نخواهدآمد . اینرا میدانست ! معهذا از لحن تند و قاطع او خوشش می‌آمد . باوجودیکه میدانست ، نامهٔ اول ودوم را این پسرك بد ذات نوشته ، ازش خیلی بدش نمی‌آمد. اورا از شیرین میدانست، ازاینجهت گوش میداد، چه میگوید، ذاکری میگفت :

« آقای قاضی ، اگر بجای جستجوی نویسندهٔ نامه‌هاازخودتان این پرسش را میکردید که آیا نویسنده حقیقت را نوشته یـا دروغ میگوید ، راحت‌تر بودید. آیا داستان کارگری که شما محکوم به پنج سال حبس کردید ، فقط برای اینکه روزتیر اندازی بطرف جمعیت ، حاضرشده بود در بیمارستان خونش را بیکی‌از رفقای زخمیش بدهد ، راست است یانه ؟ اینکه مال‌ده‌سال وپانزده سال‌پیش نیست . این‌مال دوسه سال پیش در خوزستان است ؟ یادتان کـه نرفته . شما دادستان بودید ، پرونده بدست شما تشکیل شد ، تقاضای ده سال حبس برایش کرده بودید . قلم دردست خودتان بود. داستان یارمحمد...»

قاضی‌دوید توی‌حرفش : « توازکجا از مضمون این نامه‌هاخبر داری؟» وخیال میکرد که‌با این‌سؤال مچ اورا گرفته ودارد ردنویسنده را پیدا میکند. اماذاکری آرام بود.

« گفتم بهتان،اگربخواهید استنطاق کنید ، جوابتان رانمیدهم. اما این یکی را جواب میدهم. من همهٔ این‌نامه‌ها را خوانده‌ام . همهٔ اینها در پروندهٔ من است . رونوشتی از این نامه‌ها در پرونده‌ای که در

آگاهی دارم بایگانی است ومن‌حق دارم پروندهٔ خودرا بخوانم . اما چیز دیگری هم میخواهم بشما بگویم : چونکه من‌عجله دارم وبرای انجام‌کاری که آمده‌ام ، زیادفرصت ندارم.این نامه راوقتی دراین‌خانه پنهان بودم خواندم .»

فرصت نداد که‌قاضی‌ازش‌بپرسد که‌چطور دراین‌خانه پنهان بوده است . ذاکری‌تمام سوراخ سنبه‌های‌این خانه وحیاط وباغ مجاورآنرا میشناخت . تمام نشانیهایش صحیح بود . از آن چهار هفته‌ایکه پلیس تمام شهر را میگشت ومیخواست نویسندهٔ نامه را درخانهٔ خودش و در دانشگاه و نزد رفقای دانجویش پیدا کند ، سه هفته‌اش را دراین خانه گذرانده بود و نه ننه بگوم و نه حاجی دربان باو نگفته بودند کـه دخترش مرد بیگانه‌ای را درخانه پنهان کرده است . خانهٔ خودش را نمی‌توانست اداره کند. گاهی که شیرین پیش اومی‌آمد و وساطت این پسر فضول را میکرد، شاید پسرك پشت‌در ایستاده بود و گفتگوی آنها را گوش میداد . اظهارات این جوان گستاخ قاضی را برآشفت ، امااز طرف دیگر امیدی در دل‌او پدید میآورد . کسی که‌آنقدر با شیریـن نزدیك است ، بخوبی می‌داند که دخترش الان کجاست وشاید بتواند دو مرتبه او را باین‌خانه برگرداند . تمام این زجرها یکطرف ، اما این عذاب روحی ، این شکنجهٔ بیکسی ، این بدبختی که اگر یکبار دیگر آن حالت بحرانی چنددقیقهٔ‌پیش‌تکرار شود و کسی‌بدادش‌نرسد، خواهد مردودختر ازجان‌شیرین ترش رادیگرنخواهد دید، نمیتوانست تاب بیاورد. باوجود این ، بگذار پسر گستاخ هرچه می‌خواهدبگوید. بلکه دخترش را برگرداند .

چند لحظه‌ای ساکت شدند ، بعدقاضی ملایم پرسید:

« آن هفتهٔ اول را کجا بودید ؟»

« درخانهٔ مردم دیگر، درخانهٔ اشخاصی‌مثل شیرین که‌میدانستند حق با من است، وحاضربودند بمن کمك کنند ، مردمی که میفهمیدند حق با کی است . گناه خود را بآنها میگفتم . میگفتم که صحنه‌ای‌از زندگی گذشتهٔ شما را درنظرتان جلوه گرساخته‌ام . مردم شما را می شناختند . ازآنچه درشیراز ، در خوزستان ، در همین تهران،در گذشته و حال میکردید ومیکنید ، خبرداشتند وخبردارند . آنوقت بمن‌حق می‌دادند، بمن‌جا میدادند، پناه‌میدادند ، غذا میدادند . ازمن نگهداری میکردند . شب‌اول که‌بیجا بودم‌ومأمورین‌آگاهی مرا دنبال‌میکردند. بی‌اختیار واردخانه‌ای که درش باز بود ، شدم . یك سرهنگ مرادید. پرسید: چه میخواهی؟ گفتم که مأمورین آگاهی دنبالم هستند. گفت: چه کرده‌ای؟ گفتم.مرا باطاق‌برد ، خودش ازترس تا صبح درآن‌خانه نماند ، ولی مراحفظ کرد . مردم میترسند ، ازکینه تـوزی شما ، از ستمگری شما میترسند،امارویآنرا ندارند که مرا ومانند مرا ازخانه هایشان بیرون کنند و تا مردم هستند و قضاوت میکنند و حق با من است ، اگرچهار هفته که سهل است، چهل سال‌هم باشد ، پناهم‌خواهند داد . »

« پس نامه‌ها را شما مینوشتید . درخانهٔ من‌پنهان بودید وبااین نامه‌های زهرآگین زندگی شیرین‌خانوادگی مرا تلخ‌می کردید.شما هم از «آنها» هستید؟

« فقط نامهٔ اول را من‌نوشتم . »

« نامه‌های بعدی را که مینوشت ؟»

« چه اصراری دارید بدانید که‌نامه‌ها را چه کسی مینوشت؟اگر

یکبار دیگر بپرسید ، خواهم گفت . اما بدانید، بیچاره تر از حالا خواهیدشد.من نیامده‌ام اینجا که شمارا رنج بدهم‌شما از اعمال گذشته‌تان. بحد لازم رنج می‌برید . من برای کار مهمتری اینجا آمده‌ام »

ذاکری باصدای بلندحرف میزد. طوفان‌شدیدی بیرون میخروشید گر گر هیزمی که در بخاری دیواری میسوخت ، نمیتوانست خروش باد را خفه کند ، اما فریادهای ذاکری قاضی را متوحش کرد. نکند میخواهد آنچه باور نکردنی است ، بگوید. بخودش جرأت دادوپرسید « نکند میخواهید بگوئید که ... »

قاضی نفسش گرفت، نتوانست جمله راپایان برساند. نفس تازه کرد . ذاکری چشمهایش راتیز کرد وبچشمان اودوخت و گفت :

« میخواهم بگویم که نویسندهٔ نامه‌ها خود شیرین بود .»

قاضی آخی گفت و آهی ازته دل کشید. چندین سؤال پشت سر هم کرد. سؤالات آخری بحدی آهسته بود که جوانك نشنید. ذاکری نزدیکتر آمد وفوری بطرف سینی کنار پنجره رفت ودریك گیلاس آب چند قطره والریان چکاند و گیلاس رادم دهان قاضی برد. پس‌ازآنکه قاضی جرعه‌ای سر کشید ، گیلاس را دومرتبه ازاو گرفت وروی میز کنارپنجره گذاشت . ذاکری دست قاضی را گرفت که نبضش راحس کند . دستش سرد ونمناك بود. قاضی پرسید:

«چرامینوشت؟ از کجا خبرداشت؟ چرا رفت؟ خودش مینوشت؟ پس چراخطش رامن نشناختم؟ چرارفت؟»آخرین پرسشی که ذاکری نشنیده بود ، بازتکرار کرد و گفت . « اوهم ازشما است؟ »

بی‌حال شده بود . دردی که چند دقیقهٔ پیش تحمل کرده بود ، اورا بکلی ناتوان ساخته بود . چه مصیبتهائی درانتظارش بود! شیرین،

نازنین ترین موجودی که در زندگی او وجود داشت وهنوزهم وجود دارد ، موجب بدبختی پدر مصیبت کشیده‌اش شده بود . چگونه او نفهمیده بود ؟ چگونه خط دخترش را نشناخته بود ؟ چطورمیشد باور کرد؟ دلش میخواست ذاکری صحبت کند. گفته‌های اودیگر برایش دلداری بود .

امإذاکری نمیخواست جواب بدهد. نمیتوانست جواب بدهد. دلش میخواست بتفصیل بگوید که چرانامه مینوشت،ازکجاخبرداشت، چرا رفت . اما شیرین چطور یاد گرفته بود خطش را عوض کند ؟ ذاکری خبرنداشت ونمیدانست که شیرین هم از«یاران» بود یانه. این را میدانست که آمده بود هرچه سند دراین خانه هست که ممکن‌است بحال شیرین مضرباشد ، جمع‌آوری کند . عجله داشت ، درعین حال نمیخواست این پیرمرد رابااین وضع بگذارد وبرود. نامه‌ها، مهمترین سندی که بضررشیرین دراین خانه بود ، روی میزبود واوفقط قصدش این بود که آنها را نابود کند .

قاضی ازروی صندلی بلند شد. روی دیوان دراز کشید . صندلی خودش را بذاکری تعارف کرد .

دانشجو متوجه این لطف قاضی شد والبته خوشش نیامد . زیرا انجام وظیفه‌ای را که باومحول شده بود، دشوارترمیساخت. اگرقاضی سالم بود وبااو درشتی میکرد، آسان میشد ازعهده‌اش برآمد . اماحالا نه‌فقط سالم نیست ودرآستانهٔ مرگ است ، ملایمت هم بابیگانه‌ای که بقول خودش وارد حرم اوشده ، بخرج میدهد . چطور وظیفهٔ دشوارو درعین حال آسانش را انجام دهد؟ چند لحظه سکوت کرد. می‌اندیشید ازکجاشروع کند . تصمیم گرفت بهرقیمتی شده پیرمرد بیماررا برای

پذیرفتن حقیقت تلخی که بالاخره باید بشنود ، آماده کند و آنگاه نامه‌ها را در آتش بخاری بسوزاند وبرود . آنوقت آغاز کرد .

« نخستین نامه رامن نوشتم . ولی وقتی آن حادثه اتفاق افتاد ومرا میخواستند بگیرند ، بمنظوراینکه اتهام ازجانب من رفع شود ، دوستان تصمیم گرفتند ... »

«کدام دوستان ؟»

« استنطاق نکنید ! شما همیشه خودرا درمحکمه تصورمیکنید. من آمده‌ام شما رامحاکمه ومحکوم کنم . »

این را هم مجبوربود تحمل کند . یك جوان بیست وچند ساله شبانه بخانه‌اش، بخلوتگاه خانه‌اش، آمده وبا کمال گستاخی باوتحکم میکند . چنین مقامی راهرگز درزندگی برای خودش تصورنمیکرد. درعین حال امیدش همین‌بود که ازاین راه خوشبختی ساعت آخرزندگی خودش را بدست‌آورد. چه میتوانست بکند ؟ بالاخره اگر کسی باشد که بتواند شیرین رابااین خانه بر گرداند، همین پسرهٔ پرروست وبس. بی‌حالی هم ارادهٔ اورا سلب کرده بود . تاب مقاومت نداشت . سکوت کرد چند لحظه‌ای ذاکری باونگریست . بعد گوئی اتفاقی نیافتاده، گفتارش را دنبال کرد .

« دوستان تصمیم گرفتند ، نامه نویسی ادامه پیدا کند . قصد دوستان من ازنوشتن‌این نامه بشمافقط همین بود که شمارامتوجه رأی‌هائی که دازیدمیدهید بکنند . میخواستیم بشما بگوئیم: تصورنکنید، آنچه کرده‌اید ، فراموش شده . مردم صبروحوصله دارند، امافراموش نمیکنند . قضاوت مردم دربارهٔ شما ازروی کارهائیست که کرده‌اید . ما شما را تهدید نکردیم . قصد مافقط تذکر بود . بهمین جهت دوسه

نامه ، یکی آنکه من نوشتم ودونامهٔ دیگر که توسط یکی ازیاران من نوشته شده ، درشیرین دخترشما تأثیر کرد. چشم و گوش اوراباز کرد اورا هشیار ساخت وبهش فهماند که درچه منجلابی دارد غوطه‌میزند. شیرین یك مرتبه فهمید که پول لباس وخوراك و گردش و مسافرت و تحصیل وتفریح‌ومشغولیات دیگرش‌ازچه راههائی بدست‌آمده، به‌قیمت جان چه کسانی تحصیل شده . نامهٔ دوم که بدستش رسید ، تصمیم گرفت که دائماً درخانه بماند وبمحض اینکه بازآورنده رسید ، اورا دنبال کند وبا او آشنا شود . شیرین هم میخواست بفهمد مقصود نامه نویسان چیست . والبته برای اوآسان بود . وقتی فهمید که مأمورین آگاهی درخانه بوده‌اند وآنها مرا گرفته‌اند، تصمیم گرفت که خودش کارآن‌ها را انجام دهد . تمام روز درخانه ماند . به‌ننه بگوم و حاجی گفته بود بمحض اینکه نامه‌ای ازلای درافتاد.اورا خبر کنند یك روز وسط ظهر نامهٔ سوم رسید وشیرین آورنده رادنبال کرد . باهم‌آشناشدند وپس ازیکی دوجلسه شیرین پذیرفت که خودش زحمت نامه رساندن رابعهده بگیرد . بعد ازچندی حتی نامه‌ها راخودش نوشت. اما برای اوخبر گرفتن ونامه نوشتن کافی نبود . شیرین میرفت خود اشخاص پرونده‌هاراپیدامیکرد. بسراغ خانواده‌هائیکه شما کسان آنهارامحکوم کرده بودید ، میرفت . بعضی ازآنهارا بخانه میآورد . گاهی بزندان میرفت . دربعضی پرونده ها متوجه میشد که رشوه گرفته‌اید . پیش واسطه‌ها میرفت ، آنها را فریب میداد ، ازآنها قول میگرفت ، برای نجات کسی پولی رابشما برسانند و وقتی خوب مطمئن‌میشد، میآمد. نامه‌ها را ، آنطوریکه خود بصحت آنها ایمان آورده بود ، مینوشت .

قصد ما این بود که شما را دررأی‌هائی که میدهید ، وادار بملایمت وتا حدی انصاف کنیم ، اما شیرین ، دختر شما ، قصد دیگری داشت . برای اومهم نبود که شماازقساوتی که اعمال میکردید بکاهید. دخترك بیچاره وظیفهٔ عالیتری بعهده گرفته بود . او میخواست شما را اصلاح کند . اومیخواست پدرش را براه راست بکشاند ، اومیخواست پدرش وخودش را نجات بدهد . طبع بلندی داشت . درهرکارکلی و جزئی ، درلباس پوشیدن وراه رفتن ، درمواجه بامردم عادی ، با زجردیدگان وزندانیان هدف های عالی انسانی و انسان دوستی را در نظر داشت ، نمیخواست شما رابرنجاند . نمیخواست که شما خجالت بکشید. وقتی خوب داستانی اززندگانی گذشتهٔ شمارامیشنید، وقتی بادقت پرونده‌ها را مطالعه میکرد ، طوری نامه راانشاءِ میکرد که شما را متنبه کند . نمیخواست شما را برنجاند . چه زجرها این دختر تحمل میکرد ! چقدرپیش ما شرمنده شد ! ابتدا باورنمیکرد . گاهی ما مجبور بودیم عین پرونده‌هارابیاوریم ، تاخودش بخواند واقتباس کند . تمام پرونده‌های یارمحمد را دادیم بخواند ، بعدها خودش بدادگستری میرفت و پرونده‌ها رامیخواند ویادداشت میکرد . روزها بازن یارمحمد زندگی کرد ، پسریارمحمد ، همان طفلی که شما پا روی دستش گذاشتید ، امروز مردی شده و از دوستان شیرین است واین یارمحمد ثانی حاضر است همراه دخترشما تاپای مرگ برود. دخترشما هروقت اورامیبیند، خجالت میکشد، اماپسریارمحمد ابداًبروی خودش نمیآورد که شیرین دخترهمان قاضی است که پدربیگناهش را درزندان کشته است .»

« من کسی رانکشته‌ام . »

« بیخودی ازخودتان دفاع میکنید . پرونده ها شما را محکوم

میکنند . شما بهمین دلیل بیزارید ازاینکه گذشته را بیادتان بیاورند . فقط دنبال نویسندهٔ نـامه بودید دنبال یکی یکی مامأمور کارآگاهی گذاشته بودید . چه فائده ! یکی دوتا ازمأمورین ازدوستان مابودند . ما این حقیقت را بهشیرین نگفتیم ، اگرمیدانست که حتی با دوستان اواینطور رفتار میکنید ، شاید کاری که چند روزپیش کرد ، همان دو سال پیش میکرد ومصیبتی که امروزتحمل میکنید، همان وقت بسرتان آمده بود . ما نتایجی که میخواستیم گرفتیم . تمام قضات ازداستانی که برای شما اتفاق افتاده بود ، خبر داشتند ودر رأی هائیکه دربارهٔ دوستان مامیدادند ، بیشتردقت واحتیاط بخرج میدادند، یادتان‌هست، وقتی دوسال‌پیش یاران مارامیگرفتند،هشت سال وده سال محکومشان میکردند ، حالا شاید دراثرهمین نامه‌های تذکرآمیز، حبسها به شش ماه و گاهی کمتررسیده . البته نه‌فقط دراثراین تذکرات . . .

مادرهرحال ازکاری که کرده بودیم ونتایجی که گرفته بودیم ، راضی بودیم . اماشیرین بیچاره راضی نبود . اوآرزومیکرد ، یك روز بیاید و بگوید که پدرم را نجات دادم . دیگر برخلاف وجدان رأی نخواهد داد.چه کشید ازدست شما و شما خیال میکردید که دخترتان رادوست دارید . زندگیتان راپیش پای اوانداخته‌اید .

شما خیال میکردید که همه‌گونه وسائل راحتی وموفقیت اورا فراهم کرده‌اید ، درصورتیکه شما ، گذشتهٔ شما ، رفتارامروزتان ، اورا شکنجه‌میداد.مامیدانستیم که داستان مرگ‌مادرش رابااین نحونمیداند، ما مجبوربودیم باو بگوئیم وبیچاره وقتی شنید ...»

پیرمرد دلش میخواست بپرسد که « چه اجباری داشتید؟». اما جرأت نکرد. ازتشر وتحکم جوانك میترسید . مرعوب شده بود . در

عین حال ازخودش میپرسید : آیا واقعاً اجبارداشتند این داستان شوم زندگی اورا بدخترش بگویند ؟ آخ ، چقدرابله بود! چطورنمیفهمید؟ چگونه زنده کردن اشخاص پرونده‌ها دراو بی‌تأثیرمانده بود ! نگاهی بروی میزانداخت . نامه‌ها هنوز روی میز اوبود . جوان متوجه این نگاه شد . ازروی صندلی بلند شد وبطرف میزرفت . کاغذها را بانگاه تحقیرآمیزی وارسی کرد . گوئی بیك چیزپلیدی نزدیك شده است ، این نامه اعمال یك عمرجنایت بود .

پیرمرد دیگر درهم فرورفته بود . ذاکری میدانست که با این صحبتها دارد اورا میکشد . اما او دیگر فکرپدرشیرین نبود . اویکی ازدشمنان مردم راجلوچشمش میدید، بیادزجرهائی که شیرین کشیده وهنوزمیکشد ، افتاده بود ومیخواست انتقام بگیرد .

« وقتی شیرین شنید که مادرش بچه نحوی مرده ، دیگرخودش رانمیشناخت . شما تعجب میکردید که نویسندهٔ نامه از کجا داستان مرگ مادرش راخبردارد. تنها کسی که ازاین حادثه دقیقاًاطلاع داشت ودارد ، خود شما بودید . حاجی شکور میدانست که شما اوراق او را ازپرونده دزدیدید . این مطلب درپرونده ها منعکس نیست . میپرسید ازکجا خبردارد ؟ اما فراموش کرده‌اید که نائب فرهاد نمرده وهنوز علیل وزمین گیر درشیراز زندگی میکند . اورا محکوم به حبس ابد کردند ، بعد عفو شد و حالا زنده است . شیرین با او مکاتبه کرد . واو ازمادر شیرین شنیده بود که شما اوراق را ازلای پرونده دزدیدید.

شما ، آقای قاضی،همه‌اش دراین‌فکربودید که نویسندهٔ نامه را پیداکنید،درصورتیکه دخترتان فقط یك‌آرزو داشت که پشیمان‌شوید سر بزمین افکنید و جلوی چشمان اواشك بریزید .

چه گفتید بدخترتان که نتوانست در این خانه بماند؟ گویا گفته بودید که : « این یکی دیگر راست نیست ...» مقصودتان این بود که مادرش را شما نکشته‌اید ؛ در صورتیکه شیرین آرزو داشت که شما بگناهان خودتان اعتراف کنید واو پیروزمندانه پیش ما بیاید ومژدهٔ نجات شما را بما بدهد.

وقتی بهش گفتید : «این یکی دیگر راست نیست » امیدش قطع شد . نتوانست حضور شما را تاب بیاورد . فرار کرد ، از دست خودش فرار کرد دید دیگر دیر شده است . دوسال زحمت کشید...»

پس از حملهٔ قلبی چند دقیقهٔ پیش ، پیر مرد کوفتگی خوشی احساس میکرد. گوئی چندین ساعت راه رفته وداردخستگی در میکند. با تمام حواسش گفته‌های این پسرك پرشور را میچشید ولذت میبرد.

ذاکری دیگر نویسندهٔ نامه نبود . ذاکری آنکسی نبود که زندگی او رامختل کرده بود . این جوان وجدان بیدار شده‌اش بود زلفهای جوانك پیچ خورده و افتاده بودتوی صورتش . رقص شعله‌های نیم سوز ، خطوط صورت اورا برجسته نشان میداد . باتمام نیروئی که هنوز در اختیارش بود ، سخنان اورا مزمزه میکرد ، می مکید ، لذت می‌برد ، بگوشش خوش میآمد . چرا دیرشده است؟ بخود جرأت‌داد، دوید توی‌حرف جوانك.

« چرا دیرشده ؟ »

ذاکری نشنید . او حرف خودش را میزد . از شیرین صحبت میکرد . از میزان فداکاریش،از شوزوپشت کارش، واو ، قاضی‌پیرمرد، که باچهار دست وپا بزندگانی چسبیده بود، خوشش میآمد.چه‌خوب شد!حالا دخترش را میشناسد . حالا بروحیهٔ اوپی برده حالاخوشبخت

است. حالازندگانی‌جدیدی‌شروع میکندو. آنطوری که‌شیرین‌میخواهد میشود .

سخنانی که از دهان این جوان پرشور در میآمد ، اورا داشت زنده میکرد . آیندهٔ زیبا ، آیندهٔ خوش و روشن را از گفته های او احساس میکرد. خودش را جوان‌میدید. باشیرین ، آنطوریکه‌اودلش میخواست ، زندگی‌میکرد . ذاکری‌حق‌ندارد دخترش را ازاوبگیرد. ذاکری باید با شیرین در همین خانه زندگی کند . او در زندگی بذاکری کمك میکند. او را ترقی میدهد. اورا در زندگی‌جانشین خودش می کند . تمام کسانی که امروز مجیز او را میگویند ، فردا سبزی‌دامادش را پاك خواهندکرد . آنوقت ذاکری هم یارانش را ، یارمحمد ثانی را ، فراموش میکند. ازاین‌کارها دست برمیدارد.دیگر ذاکری هم زشتی‌او را نمی‌بیند .

باشیرین زندگی کند ، نویسنده‌ای‌درکار نباشد، نامه‌ای‌نفرستد. آخ،چه خوب است ، اگربشود زندگی کرد وهرهفته یك‌نامهٔ موحش، شب زندگی او راشوم نکند .

نامه‌ها مرده‌ها را زنده میکرد ، کتك خـورده ها ، تبعیدیها ، زندانیان و کشتگان ومردگان را بلای جان او میکرد . نامه‌ها او را بیاد نفرین زن یارمحمد انداخت · خوب یادش بود که یار محمد چه گفته بود . گفته بود: «الهی‌مثل من‌دلسوخته وبیچاره بشوی · اللهی، مرد ، عاقبت‌بخیرنشوی. اللهی‌اگر اولاد داری، توی دامنت مثل مرغ سر کنده پرپر بزند وتونتوانی‌چاره‌اش را بکنی...» نکند، همانجوری دارد میشود که این زن شوم پیشگوئی کرده بود .

چه پیشگوئی عجیبی! حالاآن زن پسرش رادارد و بااوزندگی

میکند وشاید هم خوشبخت است ویارمحمد را بکلی فراموش کرده .
اما او دختر دارد وندارد . دخترش باو نامه نوشته که نمیخواهددراین خانه زندگی کند. بیزار است ، ازپدرپیرش که محض خاطراوزندگی کرده ، محض‌خاطر او دارد میمیرد ، بدش میآید. ننك دارد ازاینکه با اودر زیریك بام زندگی کند .

ذاکری مشغول‌کار خودش‌بود . اواز شیرین گفتگو میکرد.در ضمن گفتگو ناگهان نگاهی به ساعت کرد ویکه خورد ، مثل اینکه کاری دارد ونزدیك است دیربشود . اماحرفش را ادامه‌داد :

« ... نتوانست، آنچه کرد نتوانست شما را نجات بدهد.خیال میکرد بانجات شما همه‌چیز را بدست‌آورده،بمقصود رسیده، خوشبخت است . روزهای اول ناامید بود . اما حالادیگرفهمیده ، فهمیده ، که رهائی شما مرحله‌ای بیش نیست . حالافکر نجات همه است . از همه چیزاین خانه بیزار شده، ازهرچه دوروبرش بود ، بدش می‌آید.دیگر حالا بامید آینده زنده‌است. چطور شما نمی‌فهمیدید ؟ هرشب ازخواب میپرید وتصور میکرد که پشت پردهٔ اطاق ، زیرصندلی، دم در ، توی زیرزمین ، زیر شیر ، درحمام زیبائی که برایش ساخته‌اید ، همهٔ کتك خورده‌ها ، تبعید شدگان ، حبسی‌ها ، محکومین ، کشتگان و مرده‌ها دارند کشیکش را میکشند . حالا که دیگر میشناسیدش ! نامه‌ای‌را که بشما نوشته ودلائل ترك‌خانهٔ پدری را درآن‌آورده ، من‌خوانده‌ام .

... حیف که دیر وقت‌است وباید بروم . والا خیلی حقائق‌تلخ داشتم برایتان بگویم ..»

ناگهان حرفش‌راقطع کرد. قاضی چشمهایش را به‌صورت‌پسرك دوخته بود . هروقت که شعله‌آتش،چشمهای جوان را روشن میکرد،

دل قاضی هوری میریخت پائین . میدید کـه چشمها برقی میزنند و میخواهند از او انتقام بگیرنـد . باوجود این دلش خوش بود باینکه سخنانش را گوش بدهد . این‌اشارهٔ ذاکری‌بدیروقت بودن ورفتن‌مثل این بود که قوهٔ مرموزی دارد اورا به پرتگاه مرگ میافکند . پسرهٔ جلنبر داشت اورا محاکمه میکرد . میخواست او را محکوم کند . نمیخواست این خفت‌راتحمل کند . اما این رامیدانست که هرواکنش ناپخته و نسنجیده ممکن است زندگانی او را برای همیشه برهم‌زند. ازین جهت سکوت کرده بود که بگذارد آتش عواطف اوخاموش‌شود، دق دلش را در بیاورد و بعد او را نرم کند ، ازش بخواهد ، التماسش کند که دخترش را بخانه برگرداند . اما پسرك میخواهد برود ، به ساعتش نگاه میکند ، برای‌چه آمده بود ؟ جرأت نداشت از او حرف بپرسد .

آیا زندگی ،هرچه هم‌عزیزباشد ، باین خفت ، به تحمل‌اینهمه رنج میارزد ؟! مثل اینکه سرنوشت او را محکوم کرده بود که تك و تنها در این خانه بمیرد. بازهم یاد نفرین‌آن زن افتاد ،آن زن ناامید. عیال یارمحمد اقلا در نا امیدی‌میتوانست دشنام بگوید ، نفرین کند. امااو این‌قدرت‌را هم نداشت . چه خوب بود ، اگراین جوانك چند ساعت دیگر در این خانه می‌ماند . آنوقت او را متقاعد میکرد کـه دخترش‌را برگرداند، بااودر همین‌خانه زیرسایهٔ او باشیرین بابچه‌های قدونیم قد زندگی کند ، البته بدون نامه‌هائی که ازلای پرونده جمع آوری شده باشد .

چقدر این‌یاران ذاکری‌ظالم هستند.دختراو را ارش گرفته‌اند. ممکن نیست . چنین چیزی ممکن نیست . چطور ممکن است که

نویسندهٔ این نامه‌ها شیرین باشد، شیرین خوش زبان ملوس، شیرین که زشتی اورا نمیدید ودرك نمیکرد، شیرین که وقتی پنج ساله بود روی میز میایستاد، دست بگردنش می‌انداخت ومیگفت: «باباجان، دوستت دارم.» آخ، چه کرده‌اند! بچه روزی اورا نشانده‌اند!

سکوت داشت غیرقابل تحمل میشد. ازطوفان هزارصدای مهیب شنیده میشد. درعین حال ظاهراً همه چیز آرام بود. دراین اطاق همه چیز آرام بود اما گوئی خارج ازاین محیط خیلی اتفاق‌ها میافتاد.

ذاکری مردد بود. بنظرمیآمد که عجله دارد ومیخواهدبرود. اما نگاهش را به هیکل واخوردهٔ پیرمرد دوخته بود واو را برانداز میکرد. این نگاه هم حاکی ازترحم بود وهم نفرت. نگاهی باطاق وروی میزانداخت وسکوت راشکست. «خیال میکردید در این حصن حصین مصون هستید. میدانستم که هیچکس جز شیرین حق دخول باین «حرم» راندارد. عمداً آمدم. هرکاری که دراداره میکردید، در محکمه ودرداد گستری، درشوراها ومطبوعات، دراین اطاق از یادتان میرفت. نامه‌ها بشما نشان داد که این دژاستواراین اندازه هم استوار وپایدار نیست. خودتان را با دخترتان یکی میدانستید، اماهیچوقت دوموجودآنقدر ازهم فاصله نداشتند. هیچوقت دختری آنقدرازپدرش ... باید بروم. برای انجام کارمهمی اینجا آمده‌ام ...»

ناگهان جست زدبطرف میز ونامه‌ها رابرداشت وآنها را درآتش انداخت. پیرمرد خواست ازجا بپرد واو را بگیرد، ولی ذاکری با یك حرکت تند وچابك نگذاشت، پیرمرد ازروی صندلی بلند شود. آتش نامه‌ها را سوزاند. شعله‌ها رنگ برنگ شدند.

قاضی فریاد کرد:

« چرا نامه‌ها رامیسوزانی ؟ اینها یاد گاردخترمن است .»

« دختری که از پدری مانند شما ننك دارد . اینها دلائل جرم شیرین است . اگرچه خط تغییر کرده ، اما بازسندی دردست‌شماست. وظیفهٔ من همین بود . آمده بودم اینها رابسوزانم وبروم .»

باذوق وشوق جوانی که کار مهمی انجام داده ، دستپاچه بطرف شال گردن وپالتوش رفت .

پیرمرد دیگر ازجا بلند شده بود . کم کم خود رابجوان که از فرط غرور سرش را بالا وسینه‌اش راکجکی گرفته بود ، نزدیك شد، اما قاضی این باردستهایش را روی شانه‌های ذاکری گذاشته بود،مانند اینکه میخواهد اورا درآغوش بگیرد ویا اورا ببوسد.

زشتی‌زنندهٔ اوذاکری را بیزار کرد.درعین‌حال دلش نمیخواست پدر شیرین را دراین حال ببیند ، نمیخواست باوبی احترامی کند.

پیرمرد باو گفت :

« دخترمرا بمن پس‌بده !».

«گفتم که دیرشده . »

« چرادیر شده. من‌پشیمانم . از کرده‌های‌خودپشیمانم.حاضرم، هر طوری که شما بخواهید ، هرطوری که اوبخواهد رفتار کنم.»

ذاکری فکری کرد . فکر کرد چه جوابی بدهد. آیاپیرمرد میتوانست پشیمان بشود وکفارهٔ یك عمرجنایت را بدهد. صلاح دید جوابی ندهد. پالتویش را روی دوشش انداخت وبطرف دررفت :

« شیرین را یك ساعت پیش گرفتند. امشب درزندان است. آمده بودم اینجا رختخواب برایش بفرستم و دلائل « جرم » او ، نامه‌ها را بسوزانم هردقیقه ممکن است‌آدمهای کارآگاهی بیایند . من کارخودم

را کردم . شما خودتان وظیفه‌تان‌را میدانید. خداحافظ !»

قاضی تاب نیاورد ، افتادروی صندلی ، گریه میکرد و میگفت:»

«بیچاره‌ام کردید . دخترم را بدبخت کردید .»

ذاکری دم در ننه بگوم را صدا کرد . ننه سرش را از لای در بدرون اطاق آورد ، اجازه نداشت وارد اطاق‌شود.

ذاکری دست اورا گرفت و پیرزن را بدرون اطاق کشاند و باو دستور داد :

« اطاق را گرم نگهدار ! اگرباز حال‌آقا بد شد، فوری حاجی را دنبال دکتر بفریبت . »

بعد باویادداد که آمپول‌نیتریت دامیل را چگونه روی‌پنبه‌بریزد وزیر بینی‌قاضی نگهدارد . « ازاطاق هم‌خودت بیرون‌نرو.»

قاضی هنوزناله میکرد :

«بیچاره‌ام کردید . دخترم را بدبخت کردید. اسیرش کردید!»

ذاکری در اطاق را باز کرد و موقعی که می‌خواست خارج‌شود گفت :

« غصهٔ دخترتان رانخورید ، او در راه آزادی است »

گیله مرد

باران هنگامه کرده‌بود . باد چنگ‌میانداخت و میخواست‌زمین را ازجا بکند . درختان کهن بجان یکدیگر افتاده بودند . از جنگل صدای شیون زنی که‌زجر میکشید میآمد . غرش بادآوازهای‌خاموشی را افسار گسیخته کرده بود. رشته‌های باران‌آسمان تیره را بزمین گل آلود میدوخت . نهرها طغیان کرده وآب‌ها ازهر طرف جاری‌بود .

دو مأمور تفنگ بدست گیله مرد را به فومن میبردند. اوپتوی خاکستری رنگی‌بگردنش پیچیده و بسته‌ای که ازپشت اوآویزان‌بود در دست داشت . بی‌اعتنابه بادوبوران ومأمور وجنگل ودرختان‌تهدید کننده و تفنگ ومرگ پاهای لختش را بآب میزد و قدمهای آهسته و کوتاه بر میداشت. بازوی چپش آویزان بود، گوئی سنگینی‌میکرد. زیرچشمی بمأموری که کنار او راه میرفت و سر نیزه‌ایکه باندازهٔ یك

کف دست از آرنج بازوی راست او فاصله داشت واز آن چکه‌چکه آب میآمد ، تماشا میکرد. آستین نیم‌تنه‌اش کوتاه بودو آبی که از پتوجاری میشد ، بآسانی درآن فرومیرفت . گیله مرد هرچند وقت یکبارپتورا رها میکرد ودستمال بسته را بدست دیگرش میداد وآب آستین راخالی میکرد و دستی بصورتش میکشید ، مثل اینکه وضو گرفته وآخریـن قطرات آب را ازصورتش جمع‌میکند . فقط وقتی سوی کمرنگ چراغ عابری صورت پهن استخوانی و چشمهای سفید ودرشت وبینی شکستهٔ اورا روشن میکرد ، وحشتی که درچهرهٔ اونقش‌بسته بود نمودارمیشد.

مأمور اولی‌باسم‌محمدولی‌وکیل باشی از زندانی دل‌پری‌داشت. راحتش نمیگذاشت . حرفهای نیش‌دار باومیزد . فحشش میدادوتمام صدماتی را که راه دراز وباران وتاریکی وسرمای پائیز باو میرساندا ز چشم گیله مرد میدید.

« ماجراجو ، بیگانه‌پرست . تودیگه میخواستی چی کار کنی ؟ شلوغ میخواستی بکنی ! خیال میکنی مملکت صاحب نداره...»

« بیگاه پرست» و«ماجراجو» رامحمدولی از فرمانده‌یاد گرفته بود وفرمانده از رادیو ومطبوعات ملی آموخته بود.

« شش ماهه دولت هی‌داد میزنند ، میگه بیائید حق اربابو بدید، مگه کسی حرف گوش میده ، به مفت‌خوری عادت کردند. اون ممدرا لولوبرد . گذشت، دورهٔ هرج‌ومرج تمام شد. پس مالك‌از کجازندگی کنه ؟ مالیات‌را از کجابده؟ دولت‌پول نداشته‌باشه ، پس‌تکلیف ماچیه؟ همینطوری کردید که پارسال‌چهارماه‌حقوق ما را عقب انداختند . اما دیگه حالا دولت قوی شده . بلشویك‌بازی تموم شد . یك‌ماهه که‌هی میام توقهوه‌خونه . از این‌آبادی بآن آبادی میرم: میگم‌بابا بیائیدحق

اربابو بدید. اعلان دولتو آوردم ، چسبوندم براشون خوندم که اگر رعایا نخوان‌سهم مالکو بدند « بسرکار... فرمانده پادگان... مراجعه نموده‌تا بوسیلۀ امنیه کلیۀ بهرۀ مالکانۀ آنهاوصول وایصال شود.» بهشون گفتم که سرکار فرمانده پادگان کیه ، تو گوششون فرو کردم که‌من همه کاره‌اش هستم . بهشون حالی کردم که وصول وایصال یعنی چه . مگر حرف شنفتند؟ آخه میگید: مالك زمین بـده ، بذربده . مخارج آبیاری رو تحمل کنه وآخرش هم ندونه که بهرۀ مالکونه شومیگیره یانه ! ندادند ، حالا دولت قدرت داره ، دو برابرشو میگیره . ما که هستیم. گردن‌کلفت‌تر هم شدیم . لباس امریکائی ، پالتوی امریکائی ، کامیون امریکائی، همه چی داریم. مگر کسی گوش میداد. سهم مالك چیه ؟ دریغ ازیك پیاله چای که بمن بدند . حالا... حالا...»

بعد قهقهه میزد و میگفت : « حالا ، خدمتتون میرسند . بگو ببینم تو چه‌کاره بودی ؟ لاور[1] بودی ؟ سواد داری . . .»

گیله مرد گوشش باین حرفهابدهکارنبود واصلا جواب نمیداد . ازتولم تا اینجابیش ازچهارساعت درراه بودند ودرتمام مدت محمد ولی وکیل باشی دست بردارنبود. تهدید میکرد ، زخم زبان میزد ، حساب کهنه پاك میکرد . گیله مرد فقط دراین فکربود که چگونه بگریزد.

اگرازاین سلاحی که دست وکیل باشی‌است، یکی‌دست اوبود، گیرش نمیآوردند. اگرسلاح داشت، اصلا کسی اوراسرزراعت نمیدید که باین مفتی مأموربتواند بیاید واورا ببرد . چه تفنگ های خوبی دارند! اگرصد تا ازاین‌هادست آدمهای آگل بود،هیچکس نمیتوانست پاشو توجنگل بگذارد. اگرازاین تفنك‌ها داشت. اصلا خیلی چیزها،

۱ــ لاور ـ رهبر

اینطوری که امروزهست ، نبود. اگر آنروزتفنگ داشت، امروزصغرا زنده بود و او محض خاطر بچهٔ شیر خواره‌اش مجبور نبود سرزراعت برگردد وزخم زبان آ کل لولمانی را تحمل کند که باومیگفت : تو مرد نیستی ، تو ننهٔ بچه‌ات هستی ـ اگرصد تاازاین تفنگ‌ها دردست اووآ گل لولمانی بود، دیگر کسی اسم بهرهٔ مالکانه نمیبرد . ـ تفنگ چیه ؟ اگریك چوب کلفت دستی گیرش میآمد ، کار این و کیل باشی شیره‌ای را میساخت . کاش باران بند میآمد واومیتوانست تکه چوبی پیدا کند . آنوقت خودش را بزمین میانداخت، بایك جست برمیخاست ودریك چشم بهم زدن باچوب چنان ضربتی برسرنیزه وارد میکرد که تفنگ ازدست محمد ولی بپرد ... کار اورامیساخت ... اما مأموردومی سه قدم پیشاپیش اوحرکت میکرد ! گوئی وجود اواشکالی دراجرای نقشه بود . اورانمیشناخت . هنوزقیافه‌اش راندیده بود ، بااو یك کلمه هم حرف نزده بود .

کشتن کسی که آدم اورا ندیده ونشناخته کارآسانی نبود . اوه، اگرقاتل صغرا گیرش میآمد، میدانست که باش چه کند. بادندانهایش حنجرهٔ اورامیدرید . باناخنهایش چشمهایش را درمیآورد ... گیله‌مرد لرزید ، نگاه کرد. دید محمد ولی کنار اوراه میرود وازسرنیزه‌اش آب میچکد. ازجنگل صدای زنی که غش کرده وجیغ میزند، میآید .

محض خاطربچه‌اش امروز گیر افتاده بود . حرف سراین است که تا چه اندازه اینها ازوضع اوباخبرهستند . تا کجایش رامیدانند؟ محمد ولی باو گفته بود : «خان نائب گفته یك سربیاتافومن وبرو. میخواهند بدانند که ازآگل خبری داری یا نه » بحرف اینها نمیشود اعتماد کرد وآ گل تاآن دقیقهٔ آخر باو گفت « نرو، برنگرد ، نروسر

زراعت ! » پس بچه‌اش را چه بکند؟ اورابکه بسپرد ؟ اگربچه نبود، دیگر کسی نمیتوانست اورا پیدا کند · آنوقت چه آسان بود گرفتن انتقام صغرا · ازعهدهٔ صدها از اینها برمیآمد . اما آگل لولمانی آدم دیگری بود · چشمش راهم میگذاشت وتیر در میکرد · مخصوصاً از وقتی که دخترش مرد ، خیلی قسی شده بود · او بیخودی همینطوری میتوانست کسی رابکشد · آگل میتوانست بایك تیراز پشت سر کلك مأمور دومی را که سه‌قدم پیشاپیش اوپوتین‌هایش را بآب و گل میزند بکند ، اما اینکارازدست او برنمیآمد . ازاوساخته نیست . محمد ولی را دیده بود . اورامیشناخت ، شنیده بود روزی بکومهٔ اوآمده و گفته بوده است : « اگه فوری پیش خان نائب به فومن نره. گلوی بچه را میزنم سرنیزه میبرم تـا بیاید عقب بچه‌اش.» این را به مار جـان گفته بود .

مأمور دومی پیشاپیش آنها حرکت میکرد · ازآنها بیش از سه قدم فاصله داشت . اوهم درفکر بدبختی وبیچارگی خودش بود . اورا ازخاش آورده بودند . بی‌خبرازهیچ جاآمده بود گیلان . برنج این ولایت بهش نمیساخت . همیشه اسهال داشت ، سردش میشد . باران و رطوبت بیحالش کرده بود . با دو پتو شبها یخ میکرد . روزهای اول هرچه کم داشت از کومه‌های گیله مردان جمع کرد . بآسانی میشد اسمی روی‌آن گذاشت . « اینها اثاثیه‌ایست که گیله مردان قبل از ورود قوای دولتی ازخانه‌های ملاکین چپاول کرده‌اند .» اما بدبختی این بود که در کومه ها هیچ چیز نبود . در تمام این صفحات یك تکه شیشه پیدانشد که‌باآن بتواند ریش خود رااصلاح کند چه برسد بآینه. مأموربلوچ مزهٔ این زندگی را چشیده بود . مکرر زندگی خود آنها

را غارت کرده بودند. آنجا درولایت آنها آدمهای خان یکمرتبه مثل مور وملخ میریختند توی‌دهات، از گاو و گوسفند گرفته تاجوجه وتخم مرغ، هرچه داشتند میبردند. به‌بچه و پیرزن رحم نمیکردند. داغ میکردند، یکی دومرتبه که مردم ده بیچاره میشدند، کدخدا راپیش خان همسایه میفرستادند وازاو کمك میگرفتندوبدین طریق دهکده‌ای بتصرف خانی درمیآمد. این داستانی بود که بلوچ ازپدرش شنیده‌بود. خود اوهرگز رعیتی نکرده بود. اوهمیشه ازوقتی که بخاطرش هست تفنگدار‌بوده وهمیشه مزدورخان بوده است. اما دربچگی مزهٔ غارت وبی‌خانمانی راچشیده بود. مأموربلوچ وقتی فکرمیکرد که حالاخود او مأموردولت شده است وحشت میکرد، برای اینکه اوبهتر ازهر کس میدانست که درزمان تفنگداریش چند نفر امنیه و سرباز کشته است.

خودش میگفت: « باندازهٔموهای‌سرم. » برای اوزندگی جداازتفنگ وجود نداشت. اوباتفنگ بدنیاآمده، با تفنگ بزرگ شده بود و با تفنگ هم خواهد مرد، آدم کشی برای اومثل‌آب خوردن بود، تنها دفعه‌ای که شاید ازآدم کشی متأثرشد، موقعی بود که بااسب، سرباز جوانی را که شتر ورش داشته بود، دربیابان داغ دنبال کرد. شتر طاقت نیاورد، خوابید، سرباز تفنگش را انداخت زمین وپشت پالان شترپنهان شد، بلوچ چند تیر انداخت و نزدیکش رفت. تفنگ او را برداشت‌ومیخواست سرش را که ازپشت کوهان شتر دیده میشد، هدف قراردهد که سرباز داد زد: « امان برادرمرا نکش،» او گفت: « پس چه‌کارت کنم؟ نکشمت ازبی‌آبی میمیری! » بعد فکر کرد پیش‌خودش و گفت:«یك گلوله هم یك گلوله است» افسارشتر را گرفت وبر گشت: « یه‌میدان آنطرفتر، چشمه است. برو خودت را به‌آنجا برسون.»

صد قدمی شتر را یدك کشیده وبعد خواست اورا رها کند ، چونکه بدرد نمیخورد . دید نمیشود سرباز و شتر را همینطور بحال خودشان گذاشت ، برگشت وبایك تیر کار سرباز راساخت . این تنها قتلی است که گاهی او را ناراحت میکند . خودش هم میدانست که بالاخره سرنوشت اونیزیك چنین مرگی را دربر دارد . پدرش ، دوبرادرش ، اغلب کسانش نیز باضرب تیردشمن جان سپرده بودند . وقتی خان‌ها بتهران آمدند ووکیل شدند ، اونیزچاره نداشت جزاینکه امنیه شود . اما هیچ انتظار نداشت که اورا ازدیار خود آواره کنند و به گیلانی که آنقدرمرطوب وسرد است بفرستند، مأموربلوچ ابداًتوجهی بگیله مرد نداشت وبرای اوهیچ فرقی نمیکرد که گیله مرد فرار کند یا نکند. باو گفته بودند که هروقت خواست بگریزد باتیر کارش را بسازد و او بتفنك خود اطمینان داشت . مأموربلوچ دراین فکر بود که هرطوری شده پول وپله‌ای پیدا کند و دومرتبه بگریزد بهمان بیابانهای داغ ، بالاخره بیابان آنقدر وسیع است که امنیه‌ها نمیتوانند اورا پیدا کنند. هر کدام ازاین مأمورین وقتی خانهٔ کسی را تفتیش میکردند ، چیزی گیرشان می‌آمد . درصورتیکه امروز صبح در کومهٔ گیله مرد وکیل باشی چهارچشمی مواظب بود که اوچیزی بجیب نزند . خودش هرچه خواست کرد، پنجاه تومان پولی که ازجیب گیله مرد درآورد، صورت جلسه کردند وبخودش پس‌دادند.فقط چیزیکه اوتوانست بدست آورد، یك تپانچه بود. آنرا در کروج‌لای دسته‌های برنج پیدا کرد. یکمرتبه فکر تازه‌ای بکلهٔ مأمور بلوچ زد . تپانچه اقلا پنجاه تومان میارزد . بیشترهم میارزد، پایش بیفتد، کسانی هستند که صدتومان هم میدهند، ساخت ایتالیاست.فشنگش کم است . . . حالا کسی هم اسلحه‌نمیخرد.

این دهاتیهامال خودشان‌راهم میاندازندتوی دریا. پنجاه‌تومان میارزد. بشرط آنکه پول راباخودآورده وبکسی نداده باشد.

باد دست بردار نبود. مشت مشت باران را توی گوش و چشم مأمورین وزندانی میزد. میخواست پتورا از گردن گیله مرد باز کند وبارانی‌های مأمورین را بیغما ببرد. غرش آبهای غلیظ جیغ مرغابی‌های وحشی راخفه میکرد. از جنگل گوئی زنی که درد میکشید، شیون میزند. گاهی درهم شکستن ریشهٔ یکدرخت کهن زمین رابلرزه می آورد. یك موج باد از دوربا خشاخش شروع و با زوزهٔ وحشیانه‌ای ختم میشد. تاقهوه‌خانه‌ایکه روبآن درحرکت بردند، چند صد ذرع بیشتر فاصله نبود، اما درتاریکی و بارش و باد سوی کم رنگ چراغ نفتی آن دور بنظر میآمد.

وقتی بقهوه‌خانه رسیدند، محمد ولی ازقهوه‌چی پرسید:

«کته داری؟»

«داریمی»[1]

«چای چطور؟»

«چای هم داریمی»[2]

«چراغ هم داری؟»

«هاای دانه»[3]

«اطاق بالا را زود خالی کن!»

«بوجورو اطاق، توتون خوشکا کودیم.»[4]

«زمینش که خالی است.»

۱ـ داریم ۲ـ چای هم هست ۳ـ همین یکی راداریم.
۴ـ اطاق بالا توتون خشك کرده‌ایم

« خالیه »

« اینجا پست امنیه نداره ؟ »

« چره ، داره»[1]

« کجا ؟ »

« ایذره اوطرف‌تر ـ شب ایسا بید ، بوشوئیدی »[2]

« بیا مارا ِ ببر باطاق بالا.»

« اطاق بالا » روبایوان بازمیشد . از ایوان که طارومی چوبی داشت ، افق روشن پدیداربود. امابارآن هنوزمیبارید ودراطاق کاه گلی که به‌سقف آن بر گهای توتون وهندوانه وپیازوسیر آویزان کرده‌بودند، بوی نم میآمد . محمد ولی گفت:

« یاالله ، میری گوشهٔ اطاق ، جنب بخوری میزنم.» بعد رو کرد به‌قهوه چی وپرسید .

«آنطرف که راه بخارج نداره ؟ »

قهوه‌چی وقتی گیله مرد جوان را درنور کم رنگ چراغ بادی دید ، فهمید که کار ازچه قراراست ودرجواب گفت .

« راه ناره . سر کار، انم ازهوشانه کی ماشینالوختا کوده ؟ »[3]

« برو ، مردیکه ، عقب کارت . بیشرف ، نگاه ببالا بکنی همهٔ بساطتو بهم میزنم . خود تو ازاین بدتری.»

بعد رو کرد به‌مأموربلوچ و گفت :

« خان، اینجاباش ، من پائین کشیك میدم ، بعد من میام بالا، تو برو پائین کشیك بکش وچائی هم بخور.»

۱ـ چرا ندارد .　　۲ـ کمی آنطرف‌تر. سرشب اینجا بودندرفتند.
۳ـ راه ندارد . سرکار، اینهم ازآنهاست که اتوموبیل رالخت کردند ؟

گیله مرد دراطاق تاریك نیم تنه آستین کوتاه را ازتن کند و آب آنرا فشارداد، دستی بپاهایش کشید. آب صورتش راجمع کرد وبزمین ریخت. شلوارش رابالا زد، کمی ساق پا و سرزانو ورانهایش رامالش داد، ازسرما چندشش شد، خود راتکانی دادوزیرچشمی نگاهی بمأمور دومی انداخت.

مأموربلوچ تفنگش راباهردودست محکم گرفته ودرایوان باریکی که مابین طارومی ودیواراطاق وجود داشت ایستاده بود و بافق تماشا میکرد.

درتاریکی جزنفیر باد وشرشر باران و گاهی جیغ مرغابی‌های وحشی صدائی شنیده نمیشد. گوئی درعمق جنگل زنی شیون میکشیده مثل اینکه میخواست دنیا را پرازناله وفغان کند.

برعکس محمد ولی مأموربلوچ هیچ حرف نمیزد. فقط سایهٔ او درزمینهٔ ابرهای خاکستری که درافق دائماً در حرکت بود علامت و نشان این بود که راه آزادی وزندگی بروی گیله مرد بسته است. باد کومه را تکان میداد وفغانی که شبیه به‌شیون زن دردکش بود. خواب را ازچشم گیله مرد میربود، بخصوص که گاه گاه باد ابرهای حائل قرص ماه راپرا کنده میکردوبرق سرنیزه وفلزتفنگ چشم اوراخسته میساخت.

صدائی که از جنگل میآمد، شبیه به‌نالهٔ صغرا بود، درست همان‌موقعیکه گلوله‌ای ازبالاخانهٔ کومهٔ کدخدادرتولم به‌پهلویش خورد. صغرا بچه را گذاشت زمین وشیون کشید...

«نمیخواهی فرار کنی؟»

«نه!»

بی‌اختیار جواب داد: «نه» ، ولی دست وپای خودراجمع کرد. اوتصمیم داشت بااینها حرف نزند. چون این را شنیده بود که با مأمور نباید زیادحرف زد. اینها ازهر کلمه‌ای که از دهان‌آدم خارج شود، بنفع خودشان نتیجه میگیرند . دراستنطاق باید ساکت بود. چرا بیخودی جواب بدهد . امنیه میخواست بفهمد که او خواب است یا بیدار و از جواب او فهمید ، دیگرجواب نمیدهد.

« ببین‌چه میگم !» صدای گرفته وسرما خوردهٔ بلوچ درنفیرباد گم‌شد ، طوفان‌غوغا میکرد،ولی‌دراطاق سکوت وحشت‌زائی‌حکمفرما بود ، گیله مرد نفسش را گرفته بود .

« نترس! »

گیله مرد میترسید . برای اینکه صدای زیربلوچ که ازلای‌لب و ریش بیرون می‌آمد ، اورا بوحشت میافکند .

« من خودم مثل توراهزن بودم. »

بلوچ خاموش شد دل گیله مرد هری ریخت پائین ، مثل اینکه اینها بوئی برده‌اند.«مثل توراهزن بوده‌ام.» نا مسلمان دروغ میگوید، میخواهد ازاو حرف در بیاورد .

هیبت‌خاموشی امنیه‌بلوچ را متوحش کرد. آهسته‌ترسخن گفت:

«امروز صبح که تو کروج تفتیش میکردم... »

در تاریکی صدای خش وخش آمد، مثل اینکه دستی به‌دسته‌های برك توتون که ازسقف‌آویزان بود ، خورد.

« تکان نخورمیزنم ! » صدای بلوچ قاطع و تهدید کننده بود . گیله مرد در تاریکی دید که امنیه بطرف اوقراول رفته‌است.»

« بنشین !»

دهاتی نشست و گوشش را تیز کرد که با وجود هیاهوی سیل و باران وباد دقیقاً کلماتیرا که از دهان امنیه خارج‌میشود بشنود. بلوچ پچ‌پچ میکرد.

« تو کروج ـ می شنوی؟ ـ وسط یکدسته برنج یه تپونچه پیدا کردم . تپونچه رو که میدونی مال کیه . گزارش ندادم.

برای آنکه ممکن بود که حیف ومیل بشه . همراهم آورده‌ام که خودم بفرمانده تحویل بدم ، میدونی که اعدام روی شاخته .»

سکوت . مثل اینکه دیگر طوفان نیست و درختان کهن نعره نمیکشند وصدای زیر بلوچ تمام این نعره‌ها وهیاهو و غرش وریزش‌ها را می‌شکافت .

« گوش میدی؟نترس،من‌خودم‌رعیت بودم،میدونم توچه‌میکشی، ما از دست خانهای خودمان خیلی‌صدمه دیده‌ایم ، امابازرحمت‌بخانها، از آنها بدترامنیه‌ها هستند. من‌خودم مدتی یاغی‌بودم ـ باندازهٔموهای سرت آدم کشته‌ام ، برای اینست که امنیه شدم ، تا از شر امنیه راحت باشم ، ازمن‌نترس! خدا را خوش‌نمیاد که جوونی مثل‌توفدا بشه،فدای هیچ وپوچ بشه، یکماهه که اززن‌وبچه‌ام خبری ندارم، برایشان‌خرجی نفرستادم . اگرمحض خاطر آنها نبود ، حالا اینجا نبودم ، میخواهی این تپونچه را بهت‌پس بدهم ؟ »

گیله مرد خرخرنفس میکشید ، چیزی گلویش را گرفته بود، دلش میتپید ، عرق روی پیشانیش نشسته بود، صورت مخوفی ازامنیهٔ بلوچ در ذهن خودتصویر کرده وازآن در هراس بود، نمیدانست چکار کند . دلش‌میخواست بلند شود وآرامتر نفس بکشد.

«تکون نخور! تپونچه در دست‌منه. هفت‌تیره ، هرهفت‌فشنگ

در شونه است ، برای تیر اندازی حاضر نیست ، بخواهی تیر اندازی کنی ، باید گلنگدن را بکشی ، من این تپونچه‌را بهت میدم· »

دیگر گیله مرد طاقت نیاورد.

« نمیدی ، دروغ میگی ! چرا نمیذاری بخوابم ؟ زجرم میدی! مسلمانان بدادم برسید ! چی میخواهی از جونم؟ » اما فـریادهای او نمیتوانست بجائی برسد ، برای اینکه طوفان هر گونه صدای ضعیفی را در امواج بادوباران خفه میکرد·

«دادنزن ! ـ نترس! بهت‌میدم، بهت‌بگم ـ اگرپات به ادارهٔامنیهٔ فومن برسه ،کارت ساخته. مگه نشنیدی که چندروز پیش یك‌اتوبوسو توی جاده لخت کردند. ازآنروز تا حالا هرچی آدم بوده ، گرفته‌اند، من مسلمون‌هستم· بخدا وپیغمبرعقیده‌دارم،خداراخوش نمیآید که...»

گیله مرد آرام شد . راحت شد ، خیلی‌ها را گرفته‌اند . از او میخواهندتحقیق کنند·

«چرا داد میزنی ؟ بهت‌میدم ! اصلا بهت میفروشم · هفت‌تیرمال تواست· اگرمن گزارش بدم که توخونهٔ توپیدا کردم ، خودت‌میدونی که اعدام‌روشاخته، بخودت میفروشم ، پنجاه تومن که می‌ارزه ، تو، توخودت میدونی با محمد ولی ، هان؟ نمی‌ارزه ؟ پولت‌پیش‌خودته· یا دادی بکسی.؟ »

گیله‌مرد آرام شده بود ودیگر نمیلرزید ، دست کرد اززیرپتو دستمال بسته‌ای که همراه داشت باز کرد و پنجاه تـومان اسکناس دو تومانی‌را که خیس ونیمه خمیرشده بودحاضر دردست نگهداشت .

«بیابگیر!»

حالا نوبت بلوچ بود که بترسد .

« نه، اینطور نمیشه، بلندمیشی وامیسی ، پشتت را میکنی بمن. پول را میندازی توی جیبت، من پول راز جیبت درمی آورم، اونوقت، هفت‌تیر را میندازم توی جیبت ، دستت را باید بالانگهداری · تکون بخوری باقنداق تفنگ میزنم توسرت · ببین من همهٔ حقه‌هائیرا که‌تو بخواهی بزنی ، بلدم، تمام‌مدتی که من کشیك میدم بایدروبدیوار پشت بمن وایسی ، تکان بخوری گلوله توی کمرت است ، وقتی من رفتم ، خودت میدونی باو کیل باشی.»

☆

شرشر آب یکنواخت تکرار میشد. این آهنگ کشنده جان گیله مرد را بلب آورده بود. آب از ناودان سرازیر بود. این زمزمه نغمهٔ کوچکی در میان این غلیان وخروش بود. ولی بیش ازهر چیز دل و جگر گیله مرد را میخورد. دستهایش را بدیوار تکیه داده بود. گاه بادیکی ازبسته‌های سیررا بحرکت در میآورد وسرانگشتان اوراقلقلك میداد. پیراهن کرباس‌تر به پشت او می‌چسبید. طپانچه در جیبش سنگینی میکرد. گاهی تایکدقیقه نفسش را نگاهمیداشت تابهتر بتواند صدائی راکه میخواهد بشنود. اومنتظرصدای پای محمد ولی‌بود که به پله‌های چوبی بخورد. گاهی زوزهٔ باد خفیف‌تر میشد، زمانـی در ریزش یکنواخت باران وقفه‌ای حاصل میگردید وبالنتیجه در آهنگ شرشر ناودان نیز تأثیر داشت، ولی‌صدای پا نمیآمد. وقتی‌امنیهٔ بلوچ داد زد: «آهای، محمد ولی؟ آهای محمدولی ! » نفس‌را حتی کشید. این یك تغییری بود.« آهای محمدولی ...» گیله مرد گوشش را تیز کرده بود · بمحض‌این که صدای پاروی پله‌های چوبی بگوش‌برسد، باید خوب مراقب باشد ودرآن لحظه‌ایکه امنیهٔ بلوچ جای خود رابه

محمد ولی میدهد ، بر گردد و از چند ثانیه‌ای که آنها با هم حرف میزنند وخش‌خش حرکات اورا نمیشنوند استفاده کند ، هفت تیررا از جیبش درآورد و آماده باشد . مثل اینکه ازپائین صدائی بآواز امنیهٔ بلوچ جواب گفت.

ایکاش باران برای چند دقیقه هم شده ، بند میآمد ،کاش نفیر باد خاموش میشد ، کاش غرش سیل‌آسا برای یك دقیقه هم شده است، قطع‌میشد . زندگی او،همه چیزاو بسته باین چند ثانیه است ، ـ چند ثانیه یا کمتر. اگر دراین چند ثانیه شرشر یکنواخت آب ناودان بند میآمد، باگوش تیزی که دارد، خواهد توانست کوچکترین حرکت را درك کند .آنوقت بتمام این زجرهاخاتمه داده میشد . میرود پیش بچه‌اش، بچه را ازمارجان میگیرد، باهمین تفنگ وکیل باشی میزند بجنگل وآنجا میداند چه کند .

ازپائین صدائی جزهوهوی بادوشرشر آب وخشاخش شاخه‌های درختان نمی‌شنید . گوئی زنی‌درجنگل جیغ میکشید، ولی‌بلوچ داشت صحبت میکرد. تمام اعصاب وعضلات ، تمام حواس ، تمام قوای بدنی اومتوجه صدائی بود که ازپائین میرسید، ولی‌نفیرباد وریزش باران از نفوذ صدای دیگری جلو گیری میکند .

« تکون نخور ـ دستت را بذاربدیوار! »

گیله مرد تکان خورده بود ، بی‌اختیار حرکت کرده بود ، که بهتر بشنود .

گیله مردآهسته گفت . « گوش بدن بیدین چی گم»[1]

بلوچ نشنید.خیال میکرد،اگر بزبان گیلك بگوید. محرمانه‌تر

۱ـ گوش بده ببین چه میگویم .

خواهد بود . «آهای برار، من ته را کی کارنارم . وهل او گردم کی وقتی آیه اونا بیدینم .»[1]

بازهم بلوچ نشنید . صدای پوتینهائی که روی پله های چوبی میخورد ، اورا ترسانده درعین حال باوامید داد .

« عجب بارونی ، دست بردارنیست !»

این صدای محمد ولی بود ، این صدا را میشناخت . در یك چشم بهم زدن گیله مرد تصمیم گرفت . بر گشت . دست در جیبش برد . دستهٔ هفت تیر را دردست گرفت . فقط لازم بود که گلنگدن کشیده شود وتپانچه آماده برای تیراندازی شود، اماحالاموقع تیراندازی نبود، برای آنکه دراینصورت مأموربلوچ برای حفظ جان خودش هم شده، مجبوربود، تیراندازی کندوازعهدهٔ هردوآنها نمیتوانست برآید، ایکاش میتوانست گلنگدن رابکشد. تادیگردزهرزمانی که بخواهدآماده برای حمله باشد، هفت تیررا که خوب میشناخت، ازجیب درآورد، آن را وزن کرد، مثل اینکه بدینوسیله اطمینان بیشتری پیدا میکرد . درهمین لحظه صدای کشیدن کبریت نقشهٔ اورابرهم زد. خوشبختانه کبریت اول نگرفت.

« مگرباران میذاره ؟ کبریت ته جیب آدم هم خیس شده ».

کبریت دوم هم نگرفت، ولی درهمین چند ثانیه گیله مرد راه دفاع را پیدا کرده بود ، هفت تیررا بجیب گذاشت.پتورا مثل شنلش روی دوشش انداخت ودر گوشهٔ اطاق کز کرد .

«اهای ، چراغو بیاربیبینم کبریت ـ خیس شده ».

بلوچ پرسید : «چراغ میخواهی چیکار کنی ؟»

۱ـ آهای برادومن که باتوکاری ندارم . بگذاربر گردم که وقتی آمد اورا ببینم .

« هست؟ نرفته باشد؟»

« کجا میتونه بره؟بیداره، صداش بکن، جواب میده.»

محمد ولی پرسید: «آی گیله مرد؟ .. خوابی یابیدار...»

درهمین لحظه کبریت آتش گرفت و نور زرد رنگ آن قیافهٔ دهاتی را روشن کرد. از تمام صورت‌اوپیشانی‌بلندو کلاه قیفی بلندش دیده میشد، باهمان کبریت سیگاری‌آتش زد: «مثل اینکه سفر قندهار میخواد بره. پتو هم همراه خودش آورده. کته‌ات راهم که خوردی؟ ای برار کله ماهی خور، حالا باید چند وقتی طهران بری تاآش گل گیوه خوب حالت بیاره. چرا خوابت نمیبره.»

محمد ولی تریاکش را کشیده، شنگول بود.

«چطوری؟ احوال لاورچطوره؟ توهم لاوربودی یانبودی؟ حتماً تولاور دهقانان تولم بودی؟ ها؟ جواب نمیدی؟ ها ـ ها ـ ها‌ـها.»

گیله مرد دلش میخواست این قهقهه کمی بلند ترمیشد تا باو فرصت میداد که گلنگدن رابکشد وهمان‌آتش سیگار اورا هدف قرار دهد وتیراندازی کند.

« بگوببینم، آنروزیکه باسر گرد آمدیم تولم که پاسگاه درست کنیم، همین تو نبودی که علمدار هم شده بودی و گفتی: ما اینجا خودمان داروغه داریم و کسی را نمیخواهیم. بی‌شرف هـا، ما چند نفررا کردند توی خانه‌وداشتند خانه‌راآتش میزدند. حیف که سر گرد آنجا بود ونگذاشت والا باهمان مسلسل همتون را درومیکردم. آن لاور کلفتتون را خودم بدرك فرستادم، بگو ببینم، توهم‌آنجا بودی؟ راستی‌آن لاورها که یك زبون داشتند باندازهٔ کف دست، حالا کجاند؟ چرا بدادت نمیرسند؟» بعد چند فحش آبدار داد. « تهرون نسلشونو

برداشتند. دیگه کسی جرأت نداره جیك بزنه»، بلشویکی میخواستید بکنید ؟آنوقت زناشون! چه زنهای سلیطه‌ای؟ واه ؛ واه ، محض خاطر همونها بود که سر گرد نمی داشت تیراندازی کنیم . چطورشد که حالاموش شدند وتوسوراخ رفته‌اند . اخ، اگردست من بود؟ نمیدونم چکارت میکردم ؟ چرا گفتند که ترا صحیح و سالم تحویل بدم؟ حتماً تویکی ازآن کلفتاشون هستی . والا همین امروزصبح وقتی دیدمت ، کلکت رامیکندم . جلوچشمت زنتو ... اوهوه ، چیکارداری میکنی؟ تکون بخوری میزنمت .»

صدای گلنگدن تفنگ ، گیله مرد را که داشت بی‌احتیاطی میکرد ، سرجای خود نشاند .

گیله مرد بی‌اختیاردستش بدسته هفت تیررفت . همان زنی که چند ماه پیش درواقعهٔ تولم تیرخورد وبعد مرد، زن اوبود، صغرابود ، بچهٔ شش ماهه داشت وحالا این بچه هم در کومهٔ اوبود ومعلوم نیست که‌چه‌برسرش خواهدآمد. مارجان، آدمی نیست که بچه‌رانگاهدارد. اصلا ازمارجان اینکارساخته نیست . دیگر کی بفکربچهٔ اوست . گیله مرد گاهی بحرفهای و کیل باشی گوش نمیداد. اودرفکردیگری بود. نکند که تپانچه اصلا خالی باشد . نکند که بلوچ و وکیل باشی بااو شوخی کرده و هفت تیر خالی باو داده باشند . اما فائدهٔ این شوخی چیست . ؟ چنین چیزی غیر ممکن است . محض خاطر این بچه اش مجبور بود گاهی به تولم بر گردد . هفت تیر را وزن کرد . دستش را در جیبش نگاهداشت ، مثل اینکه از وزن آن میتوانست تشخیص دهد که شانه با فشنگ در مخزن هست یانه . همین حرکت بود که محمد ولی را متوجه کرد و لولهٔ تفنگ را بطرف او

آورد. نوك سرنیزه بیش ازیك ذرع ازاوفاصله داشت والا بایك فشار لوله رابزمین میکوفت وتفنگ‌را از دستش درمیآورد: «آهای، برار، خوابی یابیدار؟بگوببینم. شاید تورابه‌فومن میبرند که باآگل لولمانی رابطه داری؟» چند فحش نثارش کرد. «... یك هفته خواب ما را گرفت. روزروشن وسط جاده یك اتومبیل را لخت کرد. سبیل اونو هم دود میدند، نوبت اونهم میرسه. بگوببینم، درسته اون زنی که آنروز درتولم تیرخورد دختراونه...؟»

گاهی طوفان باندازه‌ای شدید میشد که شنیدن صدای برنده و باطنین وبی گرهٔ محمد ولی نیز برای گیله مرد با تمام توجهی که باو معطوف میکرد، غیرممکن بود، درصورتی که درست همین مطالب بود که او میخواست بداند واز گفته های وکیل باشی میشد حدس زد که چرا اورابه‌فومن میبرند. مأمورین (ویااقلا کسیکه دستورتوقیف اورا داده بود) میدانستند که اودامادآگل بوده وهنوزهم مابین آنهارابطه‌ای هست. گیله‌مرداین‌رامیدانست که داروغه اورالوداده‌است. اغلب به‌پدر زنش گفته‌بود که نباید باین ویشکاسوقه‌ای‌اعتماد کرد وشایداگرمحض خاطر این ویشکاسوقه‌ای نبود، امروزآن حادثهٔ تولم که محمد ولی خوب ازآن باخبراست، اتفاق نمی‌افتاد وشاید صغرا زنده بود و دیگر آگل هم نمیزدبجنگل‌وتمام این حوادث بعدی اتفاق نمیافتاد وامروز جان او درخطرنبود.

یك تکان شدیدباد، کومه رالرزاند. شاید هم درخت کهنی بزمین افتاد وازنهیب آن کومه تکان خورد. امامحمد ولی یکریزحرف میزد، هاهاها میخندید وتهدید میکرد واززخم زبان لذت میبرد.

چه خوب منظرهٔ داروغهٔ ویشکاسوقه‌ای درنظر او هست. سالها

مردم راغارت کردودم پیری باج میگرفت. برای اینکه ازشرش راحت شوند، اورادادروغه کردند . چونکه درآن سالهای قبل ازجنگ ارباب، درتهران همه‌کاره بود و پای امنیه‌ها را ازملك خود بریده بود و آنها جرأت نمیکردند درآن صفحات کیا بیائی کنند . همین آگل پدر زن اوواسطه شد که ویشکاسوقه‌ای را داروغه کردند و واقعاً هم دیگر جز اموال رقیب‌های خود مال کسی دیگری رانمیچاپید .

محمد ولی بار دیگرسیگاری آتش زد . ایندفعه کبریت رالحظهٔ جلوآورد وصورت گیله مرد راروشن کرد. دود بنفش رنگ بینی گیله مرد راسوزاند . . . .

«... ببین چی میگم . چراجواب نمیدی؟ توهمان‌آدمی هستی که وقتی ماآمدیم درتولم پست دائر کنیم، به‌سر گرد گفتی که مابهرهٔ خودمونو دادیم ونطق میکردی . چرا حالا دیگرلال شدی ... ؟»

خوب بخاطرداشت . راست میگفت : وقتی دهاتی‌ها گفتند که ماداروغه داریم ، گفت ، بروید نمایندگانتان را معین کنید . بـا آنها صحبت دارم . اوهم یکی ازنمایندگان بود . سر گرد ازآنها پرسید که بهرهٔ امسالتان رادادید یانه؟ همه گفتند دادیم. بعد پرسید، قبل ازینکه لاور داشتید دادید ، یابعد هم دادید . دهاتی‌ها گفتند : هم‌آنوقت داده بودیم وهم حالا داده‌ایم . بعد سر گرد رو کرد به‌گیله مرد و پرسید : مثلا توچه دادی ؟ گفت : « من ابریشم دادم ، برنج دادم ، تخم مرغ دادم ، سیر، غوزه ، انارترش ، پیاز ، جاروب ، چوکول[1] . کلوش[2] ، آرد برنج . همه چی دادم . » بعد پرسید مال امسالت را هم دادی ؟ گیله مرد گفت : امسال ابریشم دادم، برنج هم میدهم. بعد یکمرتبه

۱ـ برنج نارس ۲ـ کاه

گفت: بروقبوضت را بردار و بیاور. بیچاره لطفعلی پیر مرد گفت: «شما که نمایندهٔ مالـك نیستید!» تا آمد حـرف بزند، سر گرد خواباند بیخ گوش لطفعلی. آنوقت دهاتی‌ها از اطاق آمدند بیرون و معلوم نشد کی شیپور کشید که قریب چندین هزار نفر دهقان آمدند دورخانه. بعد تیراندازی شد ویك تیر بپهلوی صغرا خورد و لطفعلی هم جابجا مرد.

دهاتی‌ها شب جمع شدند و همین داروغه ویشکاسوقه‌ای پیشنهاد کرد که خانه راآتش بزنند واگرشب یك جوخهٔ دیگر سرباز نرسیده بود، اثری ازآنهاباقی نمیماند...

محمد ولی سیگار میکشید. گیله مرد فکر کرد، همین الان بهترین فرصت‌است که اوراخلع سلاح کنم. تمام بدنش میلرزید تصور مرگ دلخراش صغرااختیارراازکف اوربوده‌بود. خودش هم‌نمیدانست که ازسرما میلرزد ویا ازپریشانی... امامحمد ولی دست بردارنبود: «تو خیلی اوستائی. ازآن کهنه کارها هستی. یك‌کلمه حرف نمیزنی، میترسی که خودت زالوبدهی. بگوببینم، کدام یك ازآنهائی که توی اطاق با سر گرد صحبت میکردند، آگل بود؟ من از هیچکس باکی ندارم. آگل لامذهبه، خودم میخواهم کلکش رابکنم. همقطاران من خودشون بچشم دیده‌اند که قرآن راآتش زده. دلم میخواهد گیرخود من بیفته، کدام یکیشون بودند. حتماً آنکه ریش کوسه داشت وبالا دست تو وایساده بود، ها، چرا جواب نمیدی، خوابی یابیدار؟...»

نفیربادنعره‌های عجیبی ازقعرجنگل بسوی کومه همراه داشت: جیغ زن، غرش گاو، ناله وفریاد اعتراض. هرچه گیله مرد دقیق‌تر گوش میداد، بیشتر می‌شنید، مثل اینکه ناله های دلخراش صغرا

موقعیکه تیر به‌پهلوی اواصابت کرد، نیزدراین هیاهو بود. اماشرشر کشندهٔ آب ناودان بیش ازهرچیزی دل گیله مردرامیخراشاند، گوئی کسی با نوك ناخن زخمی را ریش ریش میکند، دندانهایش بضرب آهنگ یکنواخت ریزش آب بهم میخورد وداشت بی‌تاب میشد.

آرامشی که دراطاق حکمفرما بود، ظاهراً محمد وکیل باشی رامشکوك کرده بود، اومیخواست بداند که‌آیا گیله مرد خوابیده‌است یانه.

«چراجواب نمیدی؟ شما دشمن خداوپیغمبرید. قتل همه‌تون واجبه، شنیدم آ گل گفته که اگرقاتل‌دخترش رابکشند، حاضره تسلیم بشه. آره، جون تو، من اصلااهمیت نمیدم، بااینکه‌آن زنی که‌آنروز باتیرمن‌بزمین افتاد، دخترش‌بوده یانبوده. بمن چه؟من تکلیف مذهبی‌ام راانجام دادم. میگم که‌آ گل دشمن خداست وقتلش واجبه، شنیدی؟ من ازهیچکس باکی ندارم. من کشتم، هرکاری ازدستش برمی‌آید بکند...»

«تفنگ رابذارزمین. تکون بخوری مردی...»

این را گیله مرد گفت، صدای خفه وگرفته‌ای بود، وکیل باشی کبریتی آتش زد وهمین برای گیله مرد بمنزلهٔ آژیر بود. دریك چشم بهم زدن تپانچه راازجیبش‌درآورد ودرهمان‌آنی که نورزرد ودود بنفش کمرنگ گوگرد اطاق راروشن کرد، گیله مرد توانست گلنگدن رابکشد واو راهدف قراردهد. محمد ولی برای روشن کردن کبریت پاشنهٔ تفنگ راروی زمین تکیه داده، لوله را وسط دوبازو نگهداشته بود. هنگامی که دستش را باکبریت دراز کرد، سرنیزه زیر بازوی چپ اوقرارداشت.

درنورشعلهٔ کبریت لولهٔ هفت تیرویك چشم بازوسفید گیله مرد دیده‌میشد.وکیل باشی گیج شد. آتش کبریت‌دستش راسوزاند وبازویش مثل اینکه بیجان شده باشد افتاد وخورد به‌رانش .

«تفنگ رابذار روزمین ! تکون‌بخوری‌مردی !» لولهٔ هفت تیر شقیقهٔ وکیل باشی را لمس کرد · گیله مرد دست انداخت بیخ خرش را گرفت واورا کشید توی اطاق .

«صبر کن، الان مزدت رامیذارم کف دستت · رجز بخوان. منو می شناسی ؟ چرانگاه نمیکنی ؟...»

باران میبارید ، اما افق داشت‌روشن میشد. ابرهای‌تیره کم کم باز میشدند ·

« میگفتی از هیچکس‌باکی نداری ! نترس ، هنوزنمیکشمت. با دست‌خفه‌ات میکنم. صغرازن من‌بود . نامرد، زنمو کشتی. توقاتل صغرا هستی،توبچهٔ منوبی مادر کردی . نسلتونوور میدارم.بیچارتون میکنم آ گل‌منم . ازش‌نترس . هان ، چراتکون‌نمیخوری ...»

تفنگ را ازدستش گرفت . وکیل‌باشی مثل جرز خیس خورده وارفت . گیله مرد تفنگ را بدیوارتکیه داد . « تو که گفتی از آ گل نمیترسی. آ گل منم. بیچاره ، آ گل لولمانی ازغصهٔ دخترش‌دق‌مرگ شد. من گفتم که اگرقاتل صغرا را بمن بدهند ، آ گل تسلیم میشه . آره، آ گل نیست که تسلیم بشه . اتوبوس تـ وی‌جاده رامن زدم· تمام آنهائیکه با من‌هستند، همشون ازآنهائیند که‌دیگر بی‌خانمان شده‌اند، همشون ازآنهائی هستند که ازسرآب وملك بیرونشون کرده‌اند.اینها را بهت میگم که وقتی میمیری،دونسته مرده‌باشی. بلندشو ، هفت‌تیرم را گذاشتم توجیبم . میخواهم‌با دست بکشمت، میخواهم گلویت‌را گاز

بگیرم . آ گل منم. دلم داره خنك میشه ...»

از فرط درندگی لەله میزد . نمیدانست چطور دشمن را از بین ببرد ، دست‌پاچه شده بود. درنور سحر هیکل کوفتهٔ و کیل باشی تدریجاً دیده میشد.

« آره ، من خودم لاوربودم . سواد هم دارم . این پنج ساله یاد گرفتم . خیلی چیزها یاد گرفته‌ام . میگی مملکت هرج ومرج نیست؟ هرج ومرج مگه چیه ؟ مارا می‌چاپید ، ازخونه و زندگی آواره مون کردید . دیگه از ما چیزی نمونده ، رعیتی دیگه نمونده. چقدر همین خودتو منوتلکه کردی ؟ عمرت دراز بود ، اگه می دونستم که قاتل صغرا توئی، حالا هفت کفن هم پوسونده بودی ؟ کی لامذهبه ؟ شماها که هزار مرتبه‌قرآن را مهر کردید و زیرقولتان زدید ؟ نیامدیدقسم نخوردید که دیگر همه امان دارند ، چرا مرد موبیخودی میگیرید ، چرا بیخودی میکشید ؟ کی‌دزدی میکنه؟ جد اندرجد من دراین‌ملك زندگی کرده‌اند، کدام‌یك‌ازارباب‌ها پنجاه‌سال‌پیش‌در گیلون‌بوده‌اند..»

زبانش تتق‌میزد ، بحدی تند میگفت کـه بعضی کلمات مفهوم نمیشد . و کیل باشی دوزانو و پیشانیش را بکف چوبی‌اطاق چسبانده وبا دودست پشت گردنش را حفظ میکرد . کلاهش ازسرش افتاده‌بود روی کف اطاق : « نترس ، اینجوری نمیکشمت . بلندشو ، میخواهم خونتوبخورم حیف یك گوله . آخر بدبخت ، توچه قابل‌هستی که‌من یك فشنگ خودمو محض خاطرتو دور بیندازم . بلندشو!»

اما و کیل باشی تکان نمیخورد . حتی‌بالگدی هم که گیله مرد بپای راست اوزد ، فقط صورتش‌بزمین چسبید ، عضلات واستخوانهای او دیگر قدرت فرمان بری نداشتند . گلیه مرد دست انداخت ویخه

پالتوی بارانی او را گرفت ونگاهی به صورتش انداخت . در روشنائی خفهٔ صبح باران خورده قیافهٔ وحشت‌زدهٔ محمد ولی آشکارشد. عرق‌از صورتش میریخت.چشمهایش سفیدی میزد . بیحالت شده بود.ازدهنش کف زردمیآمد ، وخرخر میکرد.

همینکه چشمش به چشم براق و برافروختهٔ گیله مرد افتاد به تته پته افتاد . زبانش بازشد: « نکش ، امان بده ! پنج تابچه‌دارم . به بچه‌های من رحم کن. هر کاری‌بگی‌میکنم . منوبجوونی خودت‌ببخش. دروغ گفتم . من نکشتم . صغرا را من نکشتم . خودش تیر انــدازی میکرد. مسلسل دست من‌نبود ...»

✩✩✩

گریه میکرد. التماس و عجز ولابهٔمأمورمانند آبی که روی‌آتش بریزند ،التهاب گیله مردراخاموش کرد. یادش آمد که پنج تابچه‌دارد. اگر راست بگوید ! بیاد بچهٔ خودش که در گوشهٔ کومه بازی میکرد افتاد. باران بند آمد ودر سکوت‌وصفای‌صبح ضعف‌وبی‌غیرتی محمدولی تنفر اورا بر انگیخت .روشنائی روز اورا بتعجیل واداشت.

گیله مرد تف کرد ودر عرض‌چند دقیقه پالتوبارانی‌راازتن‌و کیل باشی کند وقطارفشنگ‌را از کمرش باز کرد وپتوی خودرا بسرو گردن اوبست ، کلاه اورا برسر وبارانیش‌رابرتن کردوازدر اطاق بیرون‌آمد.

در جنگل هنوزهم‌شیون زنی که زجرش‌میدادند بگوش میرسید. درهمین آن‌صدای تیری شنیده شدو گلوله‌ای ببازوی راست گیله مرد اصابت کرد. هنوز بر نگشته، گلولهٔدیگری بسینه‌اوخوردواورا ازبالای ایوان سر نگون ساخت

مأموربلوچ کارخود را کرد.

شهریور ۱۳۲۶

اجاره خانه

از تمام‌مستغلات‌واملاك اباء واجدادی فقط دوخانه برای‌آمیرزا باقی مانده بود ، که در یکی‌ازآنها خود منزل داشت و یکی دیگر را بسه حیات تقسیم کرده و به بیش از ده‌خانوار اجاره داده بود . آمیرزا هرروز باین‌خانه‌ها سرمیزد .

هر روز عصر میآمد، ازبعضی بدون دردسر مال‌الاجاره راروزانه و یا هفتگی میگرفت . بابعضی سرو کله میزد . از بعضی دیگر من جمله سید مسیب که درآن روزهای عظمت و بزرگی آمیرزا پیشکار و همه کارهٔ اوبود، خجالت میکشیدچیزی بازخواست کند ، حتی‌باوجود اینکه میدانست که ناخوش است و شنیده بود که دخترش و جیهه را میخواهد شوهر بدهد ، بسراغ‌اونمیرفت ، مبادا سید مسیب خیال کند که‌آمیرزا طلبکاری‌آمده است.

سقف تنها اطاق مسیب سمسار وزنش خیرالنساء ودخترشان وجیهه شکم داده بود وسه چهار تاازتیرهائیکه بدیوار شمالی آن منتهی میشد. بکلی نیم سوز بودند . اثاثهٔ اطاق مرکب بود ازیك چراغ بالولهٔشکسته و یك مجری اطلس آبی رویه رفته . یك کـرسی ، یك عکس رنگ پریدهٔ جوانی سرداری برتن، یك آینه قاب برنجی که توی طاقچهٔ گچ بری شدهٔ مندرسی گذارده بودند . یك لحـاف آش و لاش ، یك پتوی چرکتاب چرك که کرك آن بکلی رفته و فقط تار وپود آن بـاقی مانده بود و یك گلیم .

از همهٔ اینها نکبت میبارید. تمام اطاق چکه میکرد ودل واندرون چیزیکه روزی دوشك می بایستی بوده باشد ، درآب باران خمیر شده و بوی تن زنهائی که چهار ساعت در حمام مانده‌اند ، میداد ،

در یك طرف کرسی بساط تریاك پهن بود . بی حالی. فقر ونزاع از فضای این خانه که درسه اطاق آن « همساده‌ها» با هم زندگی می کردند واطاق سیدمسیب سمسار نیز جزوی ازآن بود پرپرمیزدفقط در گوشهٔ اطاق قالیچه‌ای روی زمین پهن بود وروی آن یك رختخواب بدیوار تکیه داشت واینمونیز از آن وجیهه بود که از بچگی در خانهٔ آمیرزا کلفتی کرده وبعد بمدرسه رفته‌واکنون معلمه شده وتوانسته بود این قالیچه ورختخواب را برای خود جهیز بخرد .

تنگ غروب بـود وبارانی که از صبح روز گذشته شروع شده بودهنوزمیبارید ودل آمیرزارا که میدانست این باران چه‌نتایجی برای خانهٔ او دارد مضطرب میکرد . وجیهه پیراهن عنابی ، که باندازهٔ نیم وجب ازسرزانویش تجاوزمیکرد ، تنش کرد ، چادرنمازش را انداخت روی سرش‌وازدربیرون رفت. موقعیکه میخواست خارج شود، آب بارانی

که روی پلهٔ اطاق جمع شده بود ، شتك زد به جورابهایش . وجیهه دومرتبه آمد توی اطاق . اززیر رختخوابی که مرتب کنار اطاق بود ، کهنه پاره‌ای درآورد ، جورابها و کفشهای نیمدارش راپاك کرد ورفت بیرون . درهمین موقع خیرالنساء که دم منقل نشسته وآتش را فوت میکرد صدا زد :

« کجا میری ، آخه من مادر مرده جواب باباتوچی بدم ؟ اول ماهه . پول گرفتی بیست تومن ببابات قرض بده . آمیرزا عصری میاد اینجا، کرایه شوبدیم . آخرش ماهرسه تامون زیراین سقف نفله میشیم به‌بابات چی‌بگم ؟»

وجیهه باصدای بلند ، بطوریکه همهٔ همسایه هائیکه درآن خانه بودند، اززن‌آقا که داماد برای وجیهه پیدا میکرد، تاآقانبی که روزی محررآقای محله بود ، همه شنیدند که گفت :

«خدا منو ذلیل مرگ بکنه تاازدست‌شما وآقام خلاص بشم!»

زن آقا که در اطاق پهلوئی لمیده بود ، نصف تنه اشرا از زیر کرسی کشید بیرون ، بطوریکه رانهـای لختش از لابلای پنبه های خاکستری رنگ لحاف کرسی پدیدارشد وهمین که وجیهه آمد از در اطاق‌آنها رد شود ، یواشکی پرسید :

« وجیهه خانم، امشب مشدیت میاد اینجا، ازمن جواب بگیره، چی بش بگم ؟ »

آقانبی، محررآقا ، روزی کیا بیابود . وقتی‌آقامسجد میرفت، فانوس میکشید . ازهرقباله‌ای که بامضای‌آقامیرساند، اقلا هیچ چیز بدستش نمیآمد،چند تومانی که باومیرسید ، بعدآن اوضاع بهم خورد، محاضررسمی درست شد ، عمامه‌ها رابرداشتند . ودراین هیروویر تنها

چیزیکه باورسید دوبچه بود که یکیشان مرد ویك زن شلختهٔ سلیطه که آقانبی را بدبخت کرد ومعلوم نشد کجا وبا کی سر به‌نیست شد. حالا آقا نبی دویست سیصد تومانی را، که دردست دارد، تومانی یك قران تا سی شاهی بکارمندان شهرداری قرض میدهد واز این راه و از حق‌الزحمه‌ای که برای راه انداختن کارمردم درعدلیه گیرش میآید، امرارمعاش میکند. هفته‌ای چند تومن بزن‌آقا میدهد که روزهاوقتی خانه نیست اطاقش راجمع وجور کند و گاهی طفلش رامواظب باشد.

آقانبی موقعیکه دید وجیهه دارداز اطاق پدرش توپ وتشرزنان بطرف درخانه میرود، باصدای فلزی طنین اندازش گفت:

«مبارکه، انشاءالله!»

زن‌آقا که ازوجیهه جوابی نگرفت، فهمید که‌خبری‌اتفاق افتاده، دلش طاقت نیاورد. آمد اطاق زن مسیب که بالاخره تکلیف خودش را باداماد تازه‌ای که پیدا کرده معین کند.

دراین اطاق که تمام دیوارها وطاقچه‌های آن ازدود چراغ سیاه شده بود، بوی تخم مرغ گندیده ازقلیابی، که درسر که میجوشید، با بوهای بادنجان ترشی و خاکه ذغال وسوخته تریاك توی حقه مانده قاطی شده ودرهوا سنگینی میکرد.

زن‌آقا هیچ گناهی دردنیانداشت جزاینکه کریه وبدتر کیب بود. بعضی خوشگل نیستند. بعضی زشت هستند وبعضی بدتر کیب. زن‌آقا بدتر کیب بود. کچل‌بود وازهمین‌جهت تامی توانست چارقد والالچك سرش‌میکرد. آنموقعیکه پوست صورتش‌مثل‌امروز مانندسیرابی آویزان وشلفتی نبود و گوشتهای شکم ورانش پیچ درپیچ بود کسی‌رغبت نمی کرد باونگاه کند، چه‌برسد بامروز. فقط یکمرتبه که کلاه گیس‌خریده

بود ومحض خاطر خدا حاضر شد به‌سیدروضه‌خوانی که‌ازلواسان آمده‌و بی‌جاومنزل بود، جاومنزل بدهد ،لذت زندگیرا چشید وصیغه‌شد.از تمام‌جوانی وخوشی آن دوره‌امروز برای اوفقط همین لقب«زن آقا» مانده‌است وزندگی او از رختشوئی‌وفال گیری‌ودلالی گذشته‌است واین هم کار آسانی نیست برای اینکه‌ازدوهفتهٔ پیش‌تابحال‌نتوانسته‌بودوجیهه را راضی کند که بادامادی که‌برایش پیدا کرده‌بودعروسی کند . خدا میداند، چرا وجیهه هروقت بازن آقا ازشوهرصحبت‌میکردمشمئزمیشد، درصورتی که او،زن آقا،وقتی باین سن و سال‌بود، هیچ آرزوئی‌در دنیا نداشت جزاینکه شوهری مثل شوفری که اواکنون پیدا کرده گیرش بیاید.

زن آقا آمد ورفت آنطرف کرسی که معمولا جای وجیهه بود و پشتی‌هم‌نداشت، نشست وهرچه خیر النساء تعارف کرد که طرف‌بالای کرسی‌بنشیند، قبول‌نکردومیگفت :«نه،جون‌شما . بفرمائین،بفرمائین. همین‌جاخوبه. یه‌چائی میخورم میرم . آخه تکلیف‌چیه؟این‌حسرت بدل مونده امشب‌میاد ازمن جواب‌بگیره ،چی بش‌بگم،یك‌هم چین دامادی دیگه ازکجا گیرشما میاد؟ قدرشو بدونید پنجاه‌تومن پول‌نقد میده ، یه‌پیرهن میاره،یك‌جفت کفش قرار، بخره:خوب،خونه‌زندگی نداره، چه امیتی داره؟بذارید این دوتا هم اینور کرسی بخوابند:شما اون‌ور کرسی هسین. سیده، آقاست ، بزرگ‌زاده است،روزی‌بیست وپنجهزار کارگره . هزارهنر داره . شوفری میتونه بکنه ...»

زن آقایك بند حرف میزد وفرصت نمیداد که خیرالنساءِ هم یك کلمه بپرسد .

«آخه، زن آقا ، شما میگید : شوفری بلده ، شوفر که مزدش

روزی بیست و پنجهزار نیست. پسر میرشکرالله شوفره . ماشاءالله روزی ده تومن خرج خونه میده ، هزارجورخرج دیگه هم داره .»

زن آقا گفت : «آخه، خیرالنساء ، خانم جون ، هنوزبچه‌است. تازه پشت لبش سبز شده . صبر کنید، یه‌خورده بزرگتر بشه.»

« خوب، زن آقا ، من که حرفی ندارم . اما آسید مسیب حاضر نمیشه . گناهم نداره . کی دختر باین خوبیرا به پنجاه تمن میده؟ کدوم پدری حاضر میشه که اینکاروبکنه؟ »

« خیرالنساء ،آنقدر فکر مال دنیانباشین ، خوبه ، دختر باین خوبی چیه؟ بمن که چیزی نمیرسه، بجون شما نباشه، بجون خودوجیهه ، بارواح خاك بابام ، من هیچ چشمی ندارم . من خیر شما رو میخوام . راسته که دختر شما ازهرانگشتش هنر میریزه ، اما این روز وروزگار آدم بده دختر باین بزرگیرا بیشوهر بذاره صبح تاشوم که تو کوچه‌ها ول باشه، مدرسه چیه ؟ بذار بره عقب شوهرداریش .آخه ندارید آدم دهنش بازبشه ...»

خیرالنساء رنگش پرید: « نخیر. دهنتون باز بشه . چی دارید بگید ، چی کار کرده دخترمن ؟»

« خیرالنساءجون ، من خیر شمارو میخوام ، دم دروازه رو میشه بست ، امادهن مردمو نمیشه بست. پشت دخترشما حرف میزنن .»

« زن آقا ، پشت‌سرشمام حرف میزنن ، میگن شب‌ها توبغل آقا نبی‌هستی. »

«خوب بگن، اما خیرالنساء جون.راس‌میگن ؟ منو باین‌ریخت دیگه کسی ور میداره ؟ »

این جمله باحسرتی اداشد ، زن آقا لچك سرشرا باز کرد و در

واقع سرطاس و لك و پیسی و پوست زرد و آویزان او بهترین دلیل بود که مردم دروغ میگویند. آن‌هم دربارهٔ آقا نبی که یك زن‌داشته‌مثل ماه وازبس که خوشکل بود زیر پایش نشستند و از راه درش بردند، ولی دنیا راچه میشناسی!

زن آقا وقتی دید که حرفش در خیرالنساءِ تأثیر خود را کرد، گفت.

« خیر النساءِ جونم، قربون شمابرم، بمن نمی‌چسبه. اماشما دخترتو زود تر شوهر بده . . . آدم محض خاطر مال دنیا دخترشو بدبخت نمیکنه. »

ته پیاله چائیرا که خیرالنساءِ اول‌ورود قبل از دعوا ریخته‌بود. زن‌آقا سر کشید وازاطاق بیرون رفت.

زن‌آقا نه برای خاطر حرف خیرالنساءِ چائی نخورده بلند شد رفت، بلکه برای اینکه صدای سلام وصلوات مسیب ازتوی حیاط از میان همه جور صدا ازجیغ‌همسایه‌های‌آن حیاط گرفته‌تاونك‌ونك بچهٔ بی‌سرپرست آقا نبی که توی گل افتاده بوده شنیده شده. سید مسیب با آمیرزا توی دالان ایستاده، گفتگو میکردند.

مدتی از بیرون صدای غرغر زن آقا از وسط شرشر باران که شدیدتر شده بود، بگوش میرسید. مسیب قبل ازآنکه وارد اطاق‌شود در وسط باران چهل بسم‌اله میخواند که باران قطع شود. چون اواین خانه را می‌شناخت ومیدانست چقدر طاقت دارد. غرغر زن آقا که « خودشون همه جورجادو جمبل بلدند، بیخودی پشت سرمردمؤمن می‌شینن حرف میزنن. قباحت داره، گناه منومیشورن. برن‌اون دنیا جواب بدن» مسیب را ازجادر کرده بود.

سیدمسیب دیگر گوشش باین حرفها عادت کرده بود. اومیدانست که زن آقا هیچ فکری ندارد، جز اینکه برای وجیهه شوهر پیدا کند. اما مسیب هزار درد بیدرمان داشت که وجیهه یکی از آن‌ها بود، او میدانست که این باران بیموقع است وازهمین جهت در راه به آمیرزا وعده داد که‌تا چند روزدیگر پولی تهیه کند و اجارهٔ سه ماه عقب‌افتاده را بدهد.

آمیرزا بدون اینکه روی ایــن گفتهٔ سید مسیب اصرار ورزد، قول داد که پس از باران، سقف وپی‌های تمام این قسمت حیاط راتعمیر کند. اما باوجود این غرغر زن آقا او را متوجه کرد که وجیهه هم درد بیدرمانی برای اوشده است ومیدانست که باز اوقات تلخی باخیر-النساءِ شروع میشود. ازهمین جهت اول دست نماز گرفت که بلکه‌سر نماز فکری بکند. فکروذکر خیرالنساءِ این بود که این عروسی سر بگیرد. برای او پنجاه تومان‌خیلی پول بود. چقدرباید دیك‌های‌خانهٔ مردم را بساید، بندبیندازد، وصله وپینه کند، کهنه‌های بچه‌های‌مردم را بشوید، قالی تکان بدهد، حتی‌آب حوض بکشد تا پنجاه تــومان گیرش بیاید؟ از همه بدتر حرف مردم بود. اگر وجیهه قبول کند، و این عروسی سر بگیرد بازهم‌کاری شده است. پنجاه تومن هــم پنجاه تومن است. اقلا کرایهٔ یکماه خانه‌را میدهند. دیگرشوهرش وخودش انقدر از مردم خجالت نمیکشند. این لحاف کرسی را که میتوانستند وصله پینه کنند. بدیش این بود که‌هرچه جادو میکرد، دعا میگرفت، نذرونیازمیکرد، تابحال بیفایده بود. وجیهه یك سرپا میرفت‌پیش‌دختر آمیرزا وهرچه او رشته بود، بازپنبه میشد.

خیرالنساءِ می گفت: «بچه‌های ما که از خودشان رأی ندارند،

هرچه بزرگتراشون میگند،قبول میکنن . این‌دختره‌را مدرسه‌خرابش
کرده ، که از من‌حرف‌شنوی نداره . منه مادر مرده چه گناهی کردم
که گرفتار این پدر گردن کلفتش شدم؟ از کجا بیارم بدم‌بخوره؟ماهی
پنجاه تمن ازمدرسه ماهیانه‌میگیره ، دریغ ازیکشاهیش که بمن وپدر
علیلش بده . »

سرکه‌ای که در قلیاب میجوشید ، از جوش افتاده بود . برای
آن که زن آقا آمد توی اطاق وخیرالنساءِ هم یادش رفت ، فوتش کند
و بعلاوه از بیرون صدای آمیرزا میآمد که توسط زن آقا به‌آقانبی که
از خانه بیرون رفته بود پیغام میداد : «خوب‌نیست سرصدای‌اهل‌محل
بلند شه · توی این محله فقط آدم‌های حسابی نشسته‌اند . چرا همهٔ
مشتریهائی که میخواهند صیغه بشند ، شب و نصف شب به صرافت می
افتند ؟ » همین حرفها راآدم میشنید که مجبور میشد یك دخترتر گل
و ورگلی مثل وجیهه راهرچه زودتر بشوهر بدهد ـ ازبسکه در آتش
فوت کرد نزدیك بود که نفسش‌بند بیاید.

خیرالنساءِ هر کاری که عقلش میرسید ، کرده بود ، دعا گرفته
بود. دخیل بسته بود . نعل توآتش‌انداخته بود ، بهش گفته بودند که
قلیاب را درسرکه‌بجوشاند ، بعددر درگاه خانه بپاشد ، آنوقت‌بگذارد
که یك‌پسر نابالغ‌همانجا ادرار بکند. دوهفته طول نمیکشد که‌دختر
شوهر میکند · همین دستورها تا بحال برای او چهار پنج تومان تمام
شده بود . پانزده قران بفالگیرداده بود · یك‌تومان خرما خریده‌بود
که بین نماز مغرب وعشامیان هفت‌تاسید تقسیم کند . ولی‌چه‌فایده؟

سید مسیب درست موقعی با ادای س وص سوت زنان وارداطاق
شد که‌سرکه سررفت ، ریخت روی خاکستر وپف کرد وهوا رفت ·

بوی تند تخم مرغ گندیده دماغ او را سوزاند . او باینکار های زنش عادت داشت .

« این چه بوی گندی است که راه انداختی ؟ »

خیر النساء مثل وزغی که از صدای پای عابرین وحشت کند ، از جا پرید : « اروای دهنت ، از بو گندی که تو بااین بساط وافورت راه انداخته‌ای بدتر نیست . یه نگاه توی آینه بکن ، ببین چه شکلی هستی» .

رنگ سوخته وتریاکی سیدمسیب، چشمهای سفید اوباحاشیه‌ای از دانه‌های قرمز، پوست ورچرو کیدهٔ زیر گلوی او ، دست‌های لاغر، کت تنك وزیر شلواری چر کتاب گشادی که بر تن داشت ، این پیر مرد ٤٥ سالهٔ مردنی را هم مضحك وهم‌تأسف‌آور کرده بود .

« زر و زرنکن . زن : میام یه‌لگد میزنم ، بساط تو بهم میزنم. استغفرالله ربی‌واتوب‌الیه ! آخه ، فایدهٔ این‌کارها چیه ؟ محض خاطر شما ، زن‌جماعت ، آدم چقدر باید درآن دنیامکافات ببینه ؟»

صورت خیر النساء مثل گچ سفید شده بود.

«زن جماعت ...تو اگه مرد بودی یه ماه‌آزگار زیر این کرسی نمی شستی ، تامن لچك‌بسرمثل سگ جون بکنم‌بیارم بدم بتوبی‌غیرت کوفت کنی و هر روزهارتر بشی : آخه بی غیرت ، آن مردا که تو خونه هارت وهورت میکنن ، اونها مثل تو نیستند .

فایدهٔ این کارهاچیه ؟ تو اگرمرد بودی همینطور بی‌حال‌وافور نمیکشیدی که مردم پشت سر دخترت‌هرچی از دهنشون دربیاد بگن، تو رك نداری. میخواستی یه دقیقهٔ پیش اینجانشسته بودی ، می‌شنیدی زن‌آقا پشت سروجیهه چی‌میگفت . »

آنگاه خیر النساء تمام آنچه از زن آقا وهمسایه‌های دیگر شنیده بود با چند تا دیگرهم رویش برای مسیب تعریف کرد.

تمام امید و آرزوی مسیب این بود که دخترش ترقی کند واورا ازاین بدبختی که گرفتار شده، نجات دهد. زندگانی مسیب باوجودیکه تراژیك و دلخراش بود ، هیچ چیز فوق‌العاده‌ای نداشت . اوهم مانند هزاران هزار بدبخت دیگر قربانی تحولات اجتماعی بود ، اینها اگر در دوران آرامی زندگی میکردند ! خوشبخت بودند ، یـا اقلا مثل آمیرزا قدرت درك حوادثی را که در شرف تکوین است ، داشتند ، باز مصائب را باصبر و حوصله تحمل میکردند . مسیب هیچ‌خیال نمیکرد که‌وجیهه را شوهر بدهد تاجیره خوارداماداش بشود . اودست کم‌امید داشت که وقتی برای وجیهه شوهر خوبی پیدا شد وبا مردم این دوره سروکاری پیدا کرد اقلا دامادش میتواند دست اورا جـائی بند کند . برادرش دخترش را بیك سرگرد دادوخوداو اکنون وکیل باشی‌است وزندگانی خوبی دارد. اما چیزی که بفکر او نمیرفت ، اینکه‌وجیهه را فقط برای‌آنکه کرایه خانه را بپردازد بیك بی سروپائی از اینطور آدم‌هائی که زن‌آقا و آقا نبی وفالگیر ورمال پیدا میکنند ، مفت و مسلم از دست بدهد. بعیدتر از همهٔ این‌ها این بود که وجیهه ، دختر او ، وجیهه ، دخترسید مسیب ، که از سیزده سالگی تا به حال نمازش ترك نشده است ، ممکن است یك‌زن هرجائی بشود . این فکر برای او غیرقابل تحمل بود.

سید مسیب روزی در دستگاه آمیرزا « که پیشکار مالیهٔ یزد و کرمان و بلوچستان» میشد ، نوکری میکرد . همانوقتی که وجیهه بدنیا آمد ، تصمیم گرفت که او را مثل دختر آمیرزا تربیت کندواگر

روزگار عوض نشده بود . شاید هم‌میتوانست باین آرزوی خودش برسد. اما اوضاع تغییر کرد . دیگر بآمیرزا کار ندادند . اوهم هرچه داشت فروخت . خاتون‌آباد ملك شش دانگی اوتقریباً بدست یك‌وکیل‌باشی گاو داری که همسایهٔ اووبعدها شریك‌الملك او بود برباد رفت، بعدها این وکیل باشی امیر لشگرشد . هرروز باسم اینکه راه تازه ساخته ، آسیاب تعمیر کرده ، تخم پنبهٔ امریکائی خریده ، برای گرفتن پیش قسطی کشت چغندررشوه داده، نظامیهای امیرلشگر اسباب اذیت آمیرزا را فراهم میآوردند . همیشه مسیب دم‌چك بود. هرچه زندگی آمیرزا روبوخامت رفت، نکبتی که‌هستی محقر مسیب را فرا میگرفت‌فزونی یافت . مجبور شد دخترش را بکلفتی بخانهٔ آمیرزا بفرستد وازآنجا اختیار این دختر ازدستش در رفت . منتهاآمیرزا پشت پرده رامیدیدو معنا ومقصدی را درك میکرد ، نه فقط ملك‌اوبلکه‌کلیهٔ املاك‌تدریجاً ازدست امثال‌اوخارج میشدند وبدست‌تازه بدوران رسیده‌ها می‌افتادند. همانوقت آمیرزا بمسیب گفت که باید دخترش را جور دیگری‌تربیت کند . آمیرزا گفت:مارفتنی هستیم. دورهٔ ماتموم‌شد، اماوای‌بروجیهه! تازه آنوقت بدنیاآمده بود ، ۱۸ سال‌ازآن زمان تا بحال گذشته است، با چه خون دل‌خوردنی اورا بزرگ کرده بود . وقتی‌آمیرزادر کربلا مجاور شد، مسیب دکان عطاری باز کرد . اما دشواریها آنقدر زیادبود که نتوانست تاب بیاورد . آمدند گفتند که باید اجناس را پشت شیشه وآئینه بگذارد ، گفت چشم؛ نسخه نپیچد : چشم؛ مالیات بدهد:چشم؛ کاغذپاره‌ئیرا که‌ازخانهٔ‌مردم میخرد، اول‌باداره‌آگاهی‌نشان‌بدهد:چشم؛ باوجود این هرروزآژان‌ها و جاسوس‌های شهربـانی بعناوینی اسباب اذیت اورا فراهم می‌آوردند . بعد بازنش ودختر دوازده ساله‌اش رفت نوکری . آقازاده ازوجیهه خوشش‌آمد ، مسیب نمیخواست اوراصیغه

بدهد. ازاینجا هم اورا بیرون کردند.

آمیرزا از کربلا برگشت واین خانهٔ سه اطاقی را دراختیار او گذاشت. مسیب دکان سمساری باز کرد. مغازه‌اش رادزد زد، مقداری اثاثهٔ مردم پیش او امانت بود. حبسش کردند. آنوقت بساطی در جلوی مسجد شاه پهن کرد، تااینکه ازچند هفتهٔ پیش از بسکه روی دوشك خیس خوابید، سینه پهلو کرد و زمین گیرشد.

مسیب هرمصیبتی رامیتوانست تحمل کند، اودیگر بسختی عادت کرده بود. درست است که سه ماه کرایه خانه رانپرداخته بود، اماچه بکند؟ اوحاضر بود گدائی کند، لحاف کرسی را که جانش به‌آن بسته بود بفروشد، امادخترش رانمیخواست بهر کسی بفروشد. شاید فردا هوا بهترشود وآنها دیگر بکرسی احتیاج نداشته باشند و گشایشی در زندگی آنها فراهم آید. شاید برای وجیهه دریکی ازاداره های دولتی کاری پیدا شود. میگویند به بعضی ازاین دخترها دراداره‌های دولتی ماهی صد وپنجاه تومان حقوق میدهند. تمام بساط سید مسیب که در جلوخان مسجد شاه پهن میکردصد وپنجاه تومان نمیشد. این سختیها را میشد تحمل کرد. اما بدنامی، نه، این دیگرپشت هرپهلوانی‌را خم میکرد. تانباشد چیز کی مردم نگویند چیزها.

ساعت دوازشب گذشته بود که‌وجیهه واردخانه‌شد. وجیهه‌هیچ‌عادت نداشت که‌پدرش بااواوقات‌تلخی‌بکند. ازهمین جهت‌وقتی ازاوپرسید: «تااین وقت شب کجابودی؟» وجیهه یکه خورد. نگاهی بمادرش کرد وبعد باکمال سادگی گفت که: «پیش دختر آمیرزابودم.» دیگر گفتگوئی نشد. وقتی تریت آبگوشت با پیاز خوردند، سید مسیب گفت: «وجیهه، فردا تورابرای حسین‌آقای شوفرعقد خواهیم کرد.»

مثل اینکه کسی دوبامبی توی سروجیهه بکوبد ، اینطورحرف پدردر دل دخترتأثیر کرد . وجیهه هیچوقت درست فکرنکرده بود که ممکن است بزودی شوهر کند ، باوجودیکه زن‌آقا همیشه ازمشدی صحبت میکرد ومادرش اورا روزی نبود که آزار ندهد ، وجیهه شوهررا جور دیگری‌تصورمیکرد. وقتی وجیهه یاد شوهر می‌افتاد، آن پسرخوشگلی که روزهادرراه مدرسه عقب‌اومیآمد بدون‌اینکه جرأت بکند، حرفی بزند ، درمخیله‌اش پدیدارمیشد ویاآن بازرس وزارت فرهنگ که باو لبخند میزد وبرای اوتقدیرنامه صادر کرده بود . اماشوهر، آنطوریکه پدر ومادرش باهم هستند وزن‌آقا روزی با آن سید روضه خان لواسانی بوده ، ویا آنطوریکه آقا نبی با زنش زندگی میکرده ، برای وجیهه چیزوحشتناکی بود .

مدتی بود که چراغ راپائین کشیده بودند و تاریکی قیر گونی اطاق سرد مسیب را فرا گرفته بود . همه آرام بودند ولی هیچکسی نخوابیده بود فقط ازاطاق همسایه‌ها صدا میآمد .

☆

اماباران همینطورمیبارید، بارانی که چندین سال نظیر آنرا کسی درتهران ندیده ونشنیده بوده وبخاطرنداشت، خیرالنساء وسید مسیب، آقانبی وزن‌آقاوحتی‌آمیرزا گرفتاریهای دیگری داشتند ونمیتوانستند بباران توجه کنند . درسرنوشت آنهافقط قیمت نان تأثیرداشت واجاره خانه وعقاید عمومی . زن‌آقا وآقانبی گرگ باران دیده بودند، آنهانان یك من یك قران خورده وجلوی دهن ازآمیرزا گنده‌ترها رازمانیکه کیاوبیا داشتند، گرفته بودند، امابرای وجیهه‌دختری که تازه‌میخواست

شگفته شود ، این حرفهـا بازکمر شکنی بود ، در مقابل میبایستی فکری بکنند که فکر باشد وازهمین جهت تصمیم گرفتند که او را به هر کسی که بشود شوهر بدهند . آقانبی وزن آقا چه علاقه‌ای داشتند باینکه باران میبارد یا نمیبارد . یکهفته بود که لباس خشك به‌تن نکرده بودند . آقا نبی تا خشتك شلوارش گلی بود . خیرالنساء اصلا فرصت نداشت نگاهی بچادرنمازش بکند . زن آقا روزآفتابیش شلخته بود ، چه برسد بحالا که یکهفته بود موهای خارش راشانه نکرده ومثل بند جارو درصورتش آویزان بود . سید مسیب از کمردرد وسینه دردجانش بلب رسیده بود . اوفقط آرزوداشت تریاك سیری بکشد . آنهم دریك اطاق آفتاب گیر واقلا برای یکساعت هم شده است، غرغر خیرالنساء را نشنود .

اماباران بدون‌توجه بدین آرزوهای زمینیان کارخودش رامیکرد وازوسط درزهای دربداخل اطاق میریخت .

شرشریکنواخت باران غم انگیزو خواب آوربود . می‌بارید . . میبارید. . . وچکه‌های درشت وقتی‌بروی آب حوض میخوردند وباریزش آب ناودان مخلوط میشدند ، موسیقی شومی که متناسب بـا افکار و تخیلات تیرهٔ ساکنین اطاق سید مسیب بود بوجود میآوردند . آنهـا آنقدر در بارهٔ امروز خود وفردای وجیهه فکر کردند تـا اینکه آرام بخواب رفتند .

اماباران کارخودش را کرد، سقف‌اطاق سید مسیب تبدیل بکوفتهٔ وارفته شده بود،مثل‌ضماتی که روی زخم بپاشند،ازهم دررفت. تیرهای دود زده‌ای که ترك ورداشته بودند، دمدمهای صبح فشارآب بارانی‌را که درفاصلهٔ مابین دوتیرروی حصیرجمع شده بود، تاب نیاورده ، گل

وخاك وچوب را بروی خفتگان فرودآوردند .

جرزهای اطاق که ازمدتها پیش شکاف برداشته بودند روی آنها ، خراب شدند .

صبح که آمیرزا برخلاف معمول بدیدن مستأجرین خودآمد ، دیگرصدای نالهٔ مسیب وغرغرخیرالنساء رانشنید. زن آقا باسم اینکه میخواهد مرده‌هارااززیر آواربیرون بکشد، هرچه ازاسبابهای دم‌دستی پیدا میکرد تاآنجا که آقانبی و همسایه ها ملتفت نمیشدند : باطاق خود میبرد .

مثل اینکه لبخندی روی صورت وجیهه نقش بسته بود : عین لبخند نامحسوسی که وقتی درراه مدرسه پسرخوشگل را دنبال خودش میدید ، درصورتش پدیدارمیشد. آمیرزاوقتی قیافهٔ درد کشیدهٔ اورادید ازویرانه‌ای که بدست خودش ایجاد شده بود، خجالت کشید وازخانه بیرون رفت .

ذراشوب

بەمش حسینعلی باغبان ومن ازتمام این وطن وسیع فقط سه اطاق کاهگلی رسیده بود. یعنی دوتائی ما باهم در تابستان یك اطاق و یك چهار گوشهٔ باغ ودر زمستان سه اطاق کاهگلی ویك باغ زیبای دراندردشت داشتیم. در زمستان یك اطاق مال مش حسینعلی و زنش بود و دو اطاق مال من. درتابستان یك اطاق مال من بود، دواطاق مال نوکر مستأجری که ازشهرمیآمد، یك گوشهٔ باغ مال مش حسینعلی وزنش. عمارت اربابی چند صد مترآنطرف باغ قرار دارد واز همین جهت مستأجرین تهرانی بهیچوجه متوجه نمیشوند که کی دراین گوشهٔ باغ منزل دارد. گذشته‌ازاین، حضورمن‌درتابستان دراین‌باغ باصفا، اگرچه باوجود سالی ۱۲۰۰تومان که میدهم، برای صاحب باغ اسباب زحمت

است ، اما درعوض درزمستان سربیدارخوبی هستم .

شاید عمدهٔ دلیل اینکه من ازتابستان شمیران بدم‌می‌آید، همین است که درتابستان محدود و در عذاب بودم ، در صورتیکه در زمستان مخصوصاً دراوقات سرد، چدشبها، موقعیکه تانیمه شب بامش حسینعلی درد دل میکردم ، وچه روزهای تعطیل ، موقعیکه باهم ازمیان برف و یخ میگذشتیم ، اوبا قدمهای سنگین وپیرمردانه ازجلو ومن دستپاچه وعجول ازعقب ، خوشنود ودلشاد بودم .

دلائل دیگری هم هست. درتابستان مش حسینعلی دائمامشغول باغبانی و گلکاری وآب دادن باغ بودومن نمیتوانستم زیاد بااوصحبت کنم . ازهمین جهت ماهی سی تومان ازاجاره را من بەمش حسینعلی وبقیه را بارباب میدادم ! در تابستان صدای رادیوی مستأجرین تـازه بدوران رسیده‌ای که از تهران‌میآمدند نه صبح بمن‌اجازهٔخواب‌راحت میداد و نه شب‌فرصت‌کار ومطالعه . درصورتیکه در زمستان فقط صدای زوزهٔ شغال و عوعوی سگهای ولگرد سکوت‌شب را میشکست والا هیچ چیزنمیتوانست مانع از گفتگوی من ومش حسینعلی بشود ومرا ازکار بازدارد ویا خواب راحت مرا حرام کند.

در تابستان مناظر طبیعی مبتذل ویکنواخت است ، سبزی است و درختان انبوه باغها ورنگ زرد مزارع گندم ، درصورتیکه درزمستان برفی که تپه‌های قیطریه را تانزدیکی چیزر میپوشاند ، تمام این‌حول و حوش را تبدیل به سرزمین افسون زدهٔ افسانهٔ مـی کند ، بخصوص هنگام شب که سکوت خواب‌آوری تمام شمیرانات رافرا میگیرد و از ساعت هشت ببعد پرنده هم‌پر نمیزند ، چه برسد بآدمیزاد. درتابستان تازه هنگام شب موقع پرسه زدن بازیگرانیست که نقش عشاق‌رابازی

می کنند ، هر گوشهٔ صحرا را دونفر اشغال کرده با هم ورمیروند . در تابستان هیچ گونه ارتباطی بین من و اهالــی دزاشوب نیست . شهریها زندگانی این مردم‌را تحت‌الشعاع قرار میدهند ـ یکروز بدمستی‌ظفر چاقو‌کش ، یکی از همسایه‌های من ، عربده‌های زنهائی که از شهر همراه او آمده‌اند . موضوعیست که زنهای‌دهاتی آشنای‌بامن دربازارچه و یا درتکیه برای یکدیگر تعریف میکنند ، روز دیگر خبر میآورند که بین یکی ازاعضای سفارت بکدولت خارجه باباغبان سراینکه‌چرا گوسفندرا درباغچه‌ول کرده مرافعه شده‌است، باغبان بابیل میخواست نوکر سفارت خانه را بکشد ودر عوض آن عضو سفارتخانه باغبان را بدرخت بسته واوراله ولورده کرده است ، روزدیگرمهمانی وشب‌نشینی یکی از وزراء که درآن نزدیکی باغ دارد . ورد زبانهاست.

از این سر گذشت‌های مبتذل فراوان است . اما در زمستان من بخاری را پراز هیزم می کردم،همینکه اطاق گرم میشد،مش‌حسینعلی هم چپق خود را چاق می کرد وما ، اگرنه هرشب ، اقلا هفته‌ای سه چهار شب تا نیمه شب باهم صحبت‌می کردیم ـ راجع بگرانی ، جنگ واوضاع ایران گپ می‌زدیم ، مش‌حسینعلی گاهی از زنش ، ازبچه‌اش، از افکار و عقائدی که در بارهٔ روزگار وآخرت دارد برای من تعریف میکرد.

« آقا ، مابدبختیم ، والاگر من‌سوادداشتم ، یه چیزی‌میشدم، برای همینه که دلم میخواد این‌دخترمن یه چیزی بشه» .

تمام زندگی مش‌حسینعلی دور دخترش می‌چرخید . ما از هر چیزی که در این دهکدهٔ حقیر اتفاق می‌افتاد ، صحبت‌می کردیم،اما بالاخره گفتگویا با حمیده دختر مش حسینعلی شروع میشد ویا با او

پایان می‌بافت . کمرمش حسینعلی درد میکـرد ، وقتی باو اعتراض میکردیم که آخر چرا پیش دکتر نمیروی بمن اینطورجواب‌میداد :

« من خودم از هر دکتری بهترمیدونم که هیچ چیم نیست . من فقط ضعیفم . تمام زندگیمو گذاشتم سر این یه دونه دخترم . اگراون کارش درست شد ، کارمنهم درست میشه . من وزنم فقط باآش زندگی میکنیم اول هفته یك دیك آش میپزیم ، بعد روز یه خورده ماس‌میزنیم میخوریم‌یه روز یه‌خورده کشك ویه روزهم خوب سرکه‌ای‌چیزی. این کمردرد من‌از اینه. دکترچیکارم‌بکنه؟ اینجا که دکترحسابی نداره، یك آدم تریاکی‌ زا گذاشتند اینجا . اسمشوهم گذاشتند دکتر بهداری من بخوام برم دکتر ، بایدبرم شهر ، یه‌روز شهر موندن من خودش هیچی خرج نداشته باشه ، پنج تومن که خرج داره ، چهار تومن که خرج داره. ازکجا بیارم؟ رفتم‌پیش آقا . بهش میگم: آقا ، والله‌باماهی سی‌تومن امرم نمیگذره، یه اضافه‌ای بمن‌بدید. من‌دیگه دخترم‌بزرگ شده . میگه غلط کردی دخترت را فرستادی بره شهردرس بخونه،ترا چه بااین فضولی‌ها . بروشوهرش بده . بسشه ! همه همینو بهم میگن، آقا ، تواین کلهٔ پوك من یه‌چیزی هست که توی کلهٔ اونها نیست .»

« حالا ، مش‌حسینعلی ، چرا همینجا نمیذاریش مدرسه؟»

« چه مدرسه‌ای ، آقا ؟ اینجا خود مدیر مدرسه‌اش شش کلاس ابتدائی را زورکی خونده، ازاین گذشته، دختر من‌الان کلاس‌هشتمه. اینجا تا کلاس چهارم بیشتر نداره. دلم میخواست شما یه‌روزمیرفتید توی این مدرسه ، میدیدید چه‌خبره. خنده‌ام میگیره. شما خودتون‌هم اگه میرفتید میدیدید خنده‌تون میگرفت. یه معلم داره ، بااین بیچاره هم ماهی صد تومن بیشتر نمیدهند . خونه‌اش شابدالعظیم باید باشه .

صبح سرمااز اونجامیاد اینجا . روزی ۱۶ قران این بدبخت خرج آمدن ورفتن داره . آنوقت صبح که دیرمیرسه ، آقای مدیرجلوشا گردهااین بیچاره را میکشد بباد ناسزا . خدا را خوش نمیاد . این سکینهٔ دیوانه را که صبح هابرای شما گاهی ازخونهٔ همسایه شیرمیاره. دیدینش. این کلفت اونجاست . این معلمه بهش گفته بیا توزن من بشو، شاید توی همین ده‌سرانجامی پیدا کنم ودیگه مجبورنشم روزی شانزده ریال پولم را بشوفرها بدم . آنوقت من دخترمو بفرستم توی این مدرسه؟ امروز صبح ردمیشدم دیدم یه بچه را دارند کف دستی میزنند، ازمش قربون فراشون پرسیدم این پسره روچرا میزنند؟ گفت . امروز ازچیزردیر آمده ، داره کتك میخوره . چیزر یه فرسخ آنطرف دزاشوبه ، توی این سرما . تواین برف ویخ بندان خدا راخوش نمیاد. »

« حالامش حسینعلی ، ما دوسه‌ساله همدیگررا میشناسیم . بگو ببینم چی توکله‌اته ؟ چه خیالی دربارهٔ حمیده داری ؟ »

«این دخترمن اسمش حمیده است. اماحمیده‌مادرش بوده، وقتی حمیده بدنیاآمد، حمیدهٔ اصل‌کاری مرد . تو همین اطاق‌پهلوئی مرد. من سی ساله که باغبون‌آقا هستم . وقتی من توی این باغ‌آمدم ، همهٔ درختهای چناررا‌تازه‌کاشته بودند ؟ آن عمارت بالااصلا نبود . تمام‌گل کاری این باغ بدست من بود وتمام زحمتش را من واون خدا بیامرز مادرحمیده کشیدیم . نصف این اطاقهارامن خودم بادست خودم درست کردم بناوعمله میآوردند، تا رومو برمیگردوندم ، لنگاشون توآفتاب بهوا میرفت . خودم مجبوربودم مواظبشون باشم ، بله ، تمام زندگی من بسته باین اطاقهاست والا چرا اینقدربخود دردسرمیدادم .

چند سال پیش شازده فرستاد عقبم . گفت مــاهی پنجاه تومن

بهت میدم، بیاباغبون خودم بشو. دلم نیامدازاین باغ دل بکنم . مادرم توی همین اطاق مرد ، حیمده توی همین اطاق پهلوئی مرد . آنوقتها این اطاقها رابکسی اجاره نمی‌دادند . هرچه بیشتردارند بیشتر حرص میزنند ، تمام این باغها رادویست تومن اجاره میدادند ، حالا پارسال شش هزارتومن اجاره داده، بازهم کمش است· این اطاق‌هارا هم بشما اجـاره داده است . خدا بیامرزدش ، حمیده زن من توی همین اطاق پهلوئی مرد . میدونین برای چه ؟ برای آنکه دراین بیابان دوانبود ، حکیم نبود . ماما نبود· تمام این پنج شش تا ده یك ماما داره، اونهم کوره · بله ·»

«چی میگی ، مش حسینعلی ؟ ماما که کور نمیشه.؟»

« نرید بپرسید؟ سی ساله که من دراین ده زندگی میکنم . ننه رمضان هم مامای اینجاست ، چشمانش نمی‌بینه ، بـاید برند عقبش ، دستش را میگیرند ومیذارند بشکم زائو. هرجوری باشه بالاخره بچه را درمیاره اما چه‌جور؟ اون دیگه دس خداست ، یه دفعه بچه میمیرد ، یه دفعه مادر، یه‌دفعه هیچکدومشون ، یه‌دفعه هردوشون ، می‌بینید که حمیدهٔ من نمرد ، امامادرش مرد .»

اشك توی چشمهای مش حسینعلی پرشد · کیسهٔ توتونش را از جیبش درآورد .

« بارك‌اله مش حسینعلی ، هنوزخاطرخواهی، سرپیری ومعر که گیری . »

«نه‌آقا، دلم میسوزه. بد جوری مرد. خیلی بدجوری مرد،وقتی چونه میناداخت ، چشماش را دوخته بود به‌چشمهای من · مثل اینکه عجز و لابه میکرد که بچه مو بتو سپردم . هیجده سال پیش ، بله ،

حمیده حالاهیجده ساله است . آنچه بگید برای خاطراین بچه کشیدم
دهسال تمام خودم مادرش بودم . همهٔ کارهاشو خودم میکردم . ازشکم
خودم میزدم ، خرج اون میکردم . وقتی بزرگ شد این زن دویمیمو
گزفتم . این کاررا هم محض خاطرحمیده کردم . اول باش شرط وپی
کردم . اگرمیخواهی توخونهٔ من سر وسرانجامی داشته باشی ، باید
بچهٔ منو بچه خودت بدونی. باید حمیده رامثل نورچشم خودت بزرگ
کنی ، الحق وانصاف این مادرمرده هم ازهیچ چیز فروگذار نکرد .
حالا بچهٔ من هیجده سالشه ، امسال تصدیق کلاس یازدهشو میگیره .
بعد میخوام بذارم ماماٴی بخونه . حالا فهمیدید که توکلهٔ من چیه ؟
بله، باید ماما بشه ، اقلاماما بشه. اگرخداخواست میذارم دکتربشه.
بله مگه من چه جوری هستم؟ چه‌جوری هستیم. همین بچه بزرگونها
باید فرنگ برند وآدم بشند . مارا خداوند بدبخت خلق کرده . اما
کی میدونه؟ بلکه فرنگ هم رفت. آقای‌حسین خان فرنگ هم رفته،
بلانسبت شما هیچ ... نشده . من تاجون دارم تلاش میکنم که دخترم
یه‌چیزی بشه . باید دکتربشه ، باید بیاد توی این دزاشوب که دیگه
آنقدر کوروکچل توی کوچه‌هاش ولونباشند. من ته دلم خوبه . خدا
حاجتم را برآورده میکنه . ثواب داره، چند شب‌پیش‌بگوم کل‌سیف‌اله
ازبی دکتری مرد . تارفتن شهر که کسی رابیارن تموم کرد ، چهارده
سالش بود . اما اگرحمیده دکتربشه وبیاد اینجا ، حمیده ، دخترمش
حسینعلی باغبون ، آنوقت خدا خودش هم رحم میکنه . دم پل رومی
یکی‌رفت زیرماشین . مغزش خورد شد . دوتاپاش له ولورده شده بود.
خودم بچشم دیدم . شوفر گذاشت ورفت . تامسافرهـای یك اتوبوس
دیدند، ریختند پائین وبردند تحویلش دادند به‌بهداری تجریش . نیم

ساعت طول کشید تا یکی را که بایدآنجا کشیك بده ازتوی قهوه‌خانه ازسرتریاك بلندش کردند. تازه آمد مرفین بهش بزنه، کشتش. بله وقتی میگم ثواب داره، من این چیزها را دیدم.

دخترمن‌باید بیاد دزاشوب وهر کس باش‌کارداره بایدبیاد عقبش. همهٔاین دهات باید بگندمامیریم عقب حمیده خانم دخترمش‌حسینعلی دزاشوبی.»

☆

زمستان پارسال بود. یکروزصبح جمعه که هوا سرد بود وهمهٔ درختان باغ گوئی پوستین‌های سفید برفی برتن داشتند، رفتم دم در اطاق مش حسینعلی، کمرش درد میکرد. قرار گذاشته بودیم که هر روزبرف آمدباهم برویم سرتپه.اتفاقاً آنروزبمن گفته بودند که کمرش درد میکند. خواستم صبح بروم و احوالی ازش بپرسم، معمولا پردهٔ قلمکار رابالا میزدم آنوقت زنش کمی خودش را جمع وجورمیکرد، ومن وارد اطاق میشدم و گاهی کمی زیر کرسی مینشستم ویك پیاله چای میخوردم و میرفتم. توی در گاهی در، یك جفت ارسی پاشنه بلند دیدم.

پاشنه ها بقدری بلند بود که من یقین کردم مال زنش نیست. حدس زدم که آدم غریبه‌ای باید توی اطاق باشد.

ازبیرون اطاق صدا زدم: «مش حسینعلی، نمیائی بامن بریم سرتپه؟»

«آقابفرمائید تو. من کمرم درد میکنه.بفرمائید تو، یك استکان چای بخورید.»

دخترجوانی زیر کرسی؛همان طرفی که مش حسینعلی‌خوابیده

بود، نشسته بود. مش‌حسینعلی خواست باحترام‌من از جابلند شودولی من نگذاشتم. حمیده دخترمش حسینعلی‌اززیر کرسی بلند شد وحولهٔ چر کتابی که گرم کرده بودتا روی کمر پدرش بگذارد دردستش بود.

حمیده بدون حجاب بود. حتی چادر هم برسر نداشت و لبهای گلی و چشمهای میشی اوتنها علامت این بود که اهل دزآشوب‌ودختر مش حسینعلی‌است والا ازاین دخترها انسان‌فقط در تابستان‌درشمیران می‌بیند. یك بلوز پشمی آبی رنگ که حتماً خودش بافته بود، بر تن داشت، دامنش فقط باندازهٔ یك‌دوسانتیمترازسر زانویش تجاوزمیکرد. جوراب پایش نبود. خوش هیکل و کمر باریك بود. وقتی من بهش نگاه کردم هیچ خجالت نکشید. به پدرش گفت:

«بابا، چرا بلند میشی، تکون نخور، بذار کمرت یه خورده گرم بمونه تا خوب‌شه.»

«کمر من خوب شد. توبلندشو سماوروآتیش کن یه‌پیاله چائی درست کن. مادرت‌حال نداره. بلند شو.»

از وضع خطوط صورت حمیده من درك کردم که اهل این‌کار ها نیست. رودرباسی گیر کرد. ولی من باو کمك کردم.

«مش حسینعلی من نمیخوام بنشینم. میخوام برم سرتپه. آمده بودم‌فقط احوال پرسی کنم. الحمداله که امروزحمیده‌خانم‌هم‌اینجاست خوش باشید.»

گفتم و خارج شدم. اماشب که حمیده به شهررفته بود، ازمش حسینعلی دیدن کردم. هنوز ناخوش بود وناله میکرد.

معهذا این گونه کسالت‌ها مانع از آن نمیشدکه مش حسینعلی راجع بدخترش با من صحبت کند.

اگر بگویم که روابط پدربادختر بصورت یك عشق عرفانی در آمده بود اغراق نگفته‌ام. من برای اولین بار آن شب متوجه شدم که نگهداری و پرورش حمیده مانند و زنهٔ سنگینی به قلب مش حسینعلی آویزان شده واورا آزار میدهد. بطوریکه اگر بخواهد این وزنه را از دل کوفته‌اش جدا کند، قلبش نیز ازجا کنده میشود.

«شنیدید دیشب با حمیده دعوا کردم؟ با پای لخت ازشهر آمده بود اینجا. میگفت هیشکی از همشاگردی هایش جوراب نخی پاش نمی کنه. توی این سرما! همهٔ اهل ده بمن تف ولعنت میکنند.

من از کجا میتونم جوراب ابریشمی، کفش باز جفتی سی تومان، بخرم؟ هزار مرتبه بش گفتم که اگر بی جوراب ببینمت دیگه نمیذارم بمدرسه بری. مگه بخرجش میره؟ دیشب خجالت نمیکشید، بمن میگه: مگه بحرف توست؟ من یکسال دیگر مونده مامابشم. اگر تو هم خرجم راندی، خودم ازهرجا شده میرم در میآورم ومدرسه‌را تعطیل نمیکنم. اینطور مزدمنو کف دستم میگذاره. نوزده سال است که برایش زحمت میکشم. میان ابروهایش را هم ورداشته. تمام دارائی من دو جریب زمینه که از پول مرغهائیکه دهسال تمام نگه داشتم، خریده‌ام. وقتی پارسال ناخوش شد، رفتم ازآسیدآقا که میدونین و کیل مجلس بود، پنجاه تومان قرض کردم. ده تاپنجاه تومان ازم تا بحال تنزیل گرفته. باوجود این حالا پایشرا بیخ گلویم گذاشته که من پولمرا میخوام، بهش میگم که یك جریبشو وردارین و یك پولی هم بمن بدهید که من شب عیدی چیزمیزی برای بچه‌هام بخرم. قبول نمیکنه. میخواد یك جریبش را ورداره بشرط آن که من، هروقت خواستم آن یکی جریب دیگشو را بفروشم، اول باوبدم، صد تومان بمن میده،

حالا من از کجا تافتهٔ راه‌راه بیارم ؟ شب عیدی باید یك چیزی برای عمویش بخرم که سه‌سال‌تموم در تهران‌شام ونهارشرا داده . اون‌بیچاره هم که چیزی نداره . یك فراش توی مدرسه هم که نمیتونه بیش‌ازاین براش خرج کنه . هرچی باشه حمیده دختر من‌است ، نه دختراون ، چه بکنم ؟ باید مدرسه‌اش رابره . چاره چیه ؟ امروزمیروم ومعامله را باآسیدآقا وکیل تمام میکنم.»

☆

زمستان وعید پارسال هم ورگذارشد. حمیده در تهران مدرسهٔ مامائی را تمام کرد و پدرش امیدوار بود که او را بدانشکدهٔ پزشگی بفرستد ، حمیده در شهر پیش عمویش بود و هر دو هفته یك بار روز های جمعه پیش پدرش میآمد . اما امسال زمستان قبل ازآنکه امتحانش رابدهد گاهی سه هفته هم میگذشت وحمیده‌نمیآمد، بطوریکه مش حسینعلی رخت وپختی که دخترش اینجا داشت به شهر میبرد. حمیده عذرش این بود که امتحان دارد و روزهای جمعه‌هم باید تکالیفش را انجام دهد . مشتی‌حسین ، عمویش ،میگفت روزهای جمعه میرود بایکی دیگراز دختران هم مدرسه‌اش درس حاضرمیکنند. اغلب با دختر دیگریکه هم سن وسال اوست و گاهی نیزبا پسرجوانی که با آن‌ها هم سال است ، برمیگردد.

☆

مدتیست که من هم در شمیران منزل ندارم . گاهی کـه مش حسینعلی به شهرمیآید ، از من‌دیدن میکند. اما دیگر مش حسینعلی مثل سابق حراف نیست ، بزور باید ازاو حرف درآورد . دیگرراجع به دخترش صحبت نمیکند .

من گاهی سؤال میکنم . اما مش حسینعلی باغبان دز اشوب با کلمات مقطعی از قبیل«خوبه» «بدنیست» «خداراشکر.»جواب میدهد.

ازش میپرسم : «مش حسینعلی ، زنت ناخوش بود ، خوب شد؟» در جواب من میگوید : « سایه تون کم نشه؟ »

میپرسم « مش حسینعلی ، حمیده دیپلمش را گرفت ؟ » در جواب میگوید :

«بله!»

« حالا چه خیال داری ؟ میخواهی بیاد در دزاشوب ماما بشه یا اینکه میخواهی بذازی درس طب بخونه؟»

«هرچه خدا بخواد »

« مش حسینعلی خودش چی میخواد؟»

« خودش میخواد...»

خندید، خنده‌ای که پیرمردها وقتیکه ته‌دلشان میسوزد،میکنند

« خودش چه میخواد.»

« خودش میخواد شوهر بکنه . »

« خوب، اینکه بدنیست . هردختری میخواد شوهربکنه. بکی میخواد شوهر بکنه؟»

« باآقای حسین خان ، پسرارباب»

«چی میگی؟ »

« بله ، آقای حسین خان یه روز حمیده را توی باغ دیده »

« حرف بزن ، مش حسینعلی!»

« چی بگم ؟ تموم شد رفت . وقتی فهمید که حمیده دختر منه از صرافت افتاد .»

« خوب ، پس دیگه چی‌میگی ؟»

« هیچ چی‌ندارم بگم . یکماهه حمیده را ندیدم . حمیده رفت. بکلی از دست رفت، وقتی‌بهش گفتم که‌آقای حسین‌خان باتوسر نمیکنه و پس‌از چند روزتو را ول میکنه ، میره ، ازمن بدش آمده. میدونید بمن چی گفت ؟ گفت: این خیالو از سرت‌بدر کن، من دزاشوب آمدنی نیستم . من‌همینجا در تهران مامائی میکنم ، مگه عقلم کمه بیام توی بیابونا زندگی کنم ؟ »

از آنوقت تا حالا دیگه ندیدمش ، خدا میدونه کجاست؟ حالا چه شوهر بکنه ، چه‌نکنه، امادیگه اینومیدونم دزاشوب آمدنی‌نیست.»

مش حسینعلی یکدانك زمینش را هم فروخت . در دهۀ عاشورا اهالی دزاشوب‌عزاداری مفصلی کردند.تکیه‌را بستند. قالیچه‌بستون‌ها آویزان کردند، طاقنما درست کردند. جاروچلچراغ وآئینه گذاردند. روضه خوان ازتهران‌آوردند. کیابیای‌مش حسینعلی بود. شب عاشورا مش حسینعلی خرج میداد . به پنجاه نفرفقیر طعام میداد ، دسته‌های عزادار از دهات اطراف بدزاشوب آمدند . دستۀ سینه زنهای دزاشوب ازآنها استقبال و پذیرائی کردند . بعد سینه‌زنهای دزاشوب دنبال‌حجلۀ قاسمی که‌درست کرده بودندبه‌امامزاده قاسم رفتند . اماصبح‌دیگه کسی مش حسینعلی را ندید .

یکی دو روز بعد نعش اورا درراه امام زاده قاسم زیر برف پیدا کردند .

یه‌ره‌نچکا

جز این اسم هیچ‌چیزشرا نمیدانم ، سیاهی بی‌رنگی از او باقی مانده. اسمشرا هم درست بلدنیستم. وقتی‌ازش پرسیدم : اسمت‌چیست؟ گفت : یه‌ره‌نا . ازخودش که صحبت میکرد ، معلوم میشد که‌دیگران اورا یه‌ره‌نکا مینامند ودرآن عالم یگانگی و دوروئی که تنهای‌مان‌درهم آمیخته وروح‌هایمان در دنیاهای شومی پرپرمیزد ، من باو یه‌ره‌نچکا میگفتم .

دیشب بود یایك ماه پیش؟ یاچند سال‌پیش؟

چه بود؟

سایه‌ای لغزنده ، متلاشی ، گسسته ، وارفته جلوی چشمان من میلولد . وقتی دستهایمرا دراز میکنم که این خیال بی‌شکل‌رابگیرم، نوك انگشتانم ، آرنجهایم ، شقیقه‌هایم ، تا مغزاستخوانم ، همه جـای

بدنم میسوزد · درد کشنده‌ای روحم راعذاب میدهد ، نفس نفس‌میزنم. خودمرا تکان میدهم وفکرمیکنم که چه اتفاقی افتاده است.چه‌اتفاقی رخ داده است ؟ چه‌چیزی برای من باقی مانده‌است؟

هیچ !

آن شب هم مانند شبهای دیگر بود . آن شب هم مانند شبهای دیگر از بیخوابی زجر میکشیدم · شاید از تب شدید تری مینالیدم . اما ازصبح روز بعدتا امروزاسم یه‌ره‌نچکادر محیط لایتناهی مغزمحدود من شنامیکند و من هرچه میخواهم صاحب اسمرابدام بیندازم، بیفائده است. تنها چیزمثبتی که در دست من است، همین اسم «یه‌ره‌نچکا» است ویك شعرروسی که قبلا بلدنبودم .

« دوستت داشتم وبوسیدمت.

اما تو بمن‌خندیدی.

ای چشمان سیاه،

ببین مرابچه حالی انداختی !»

این شعر را من بلد نبودم. من هیچوقت شعر روسی‌بلد نبوده‌ام. نمیدانم از کجا یاد گرفته‌ام . اما این شعر ارتباطی با یه‌ره نچکا دارد . کی‌بود ؟

یك مرتبه‌در زندگانی من‌ظهور کرد . چنددمی بامن بود وبعد غیبش‌زد. از کجا آمده بود، نمیدانم. بکجارفت، نمیدانم، کی‌پیش‌من‌بود، نمیدانم ·

اهل لهستان بود ؟ شاید. به‌جنوب افریقا رفت ؟ شاید، بزندانش انداختند؟ ممکن است . مرد؟ نه ... یه ره‌نچکاروح بی‌قالبی بود·اینها را آدم درخواب، درتب شدید ، درفاصلهٔ بین خواب‌وبیداری میبیند.از

اینها خیلی‌هستند .. در مواقع معمولی می‌بینمشان ، ولی نمیشناسیم ٠ خود را بمانشان میدهند ولی نمیشناسانند.

در تیرماه‌بود . عرق ازتن آدم میجوشید . دوتاخروس درد‌وجهت مختلف آوازشان گرفته بود. یکشیان دورتر بود. باصدای‌زیرش‌رفیق خود را صدا میزد. آن یکی محجوب‌تر ، اما باطمطراق بیشتر، جواب میداد . پشت‌پنجره چندتا گنجشگ جیك‌جیك میکردند . یکی‌از آن خرمگس‌ها وزوز میکرد ودیوانه وارخود را بشیشه میکوبید. من‌روی تخت افتاده وهفت پیکر نظامی راورق میزدم . باینجا رسیدم که «شاه بهرام» صورت هفت‌پیکر را درقصرخورنق دید واین اشعار رامیخواندم:

کان چنانست حکم‌هفت اختر: کین‌جهانجوی چون‌بر آردسر،
هفت شهزاده را ز هفت اقلیم در کنار آورد چـو در یتیم .

مهر آن دختران زیبا روی در دلش جای کردموی بموی.

مادیان کشن و فحل و شموس شیر مردی جوان وهفت‌عروس
رغبت کام چون فزون نکند دل تقاضای کام چون نکند ؟

شه‌چواز خانه رخت‌بیرون برد، قفل بر زد به خازنش بسپرد .
وقت وقتی که شاه گشتی‌مست، سوی آن درشدی کلید بدست.

درگشادی و در شدی ببهشت، دیدی‌آن نقشهای حورسرشت.
مانده‌چون تشنه‌ای برابر آب، بتمنای آن شدی در خواب .

آیا این شعرهاا کنون درخاطرۀ من خطور کرده است؟ یااینکه واقعاً آن روز ، آن روزگرم تابستانی ، که من ازتشنگی له‌له‌می‌زدم،

مشغول خواندن این شعرها بودم . فرضاً هم که خیال میکنم، چه ارتباطی این اشعار بایه‌ره‌نچکا ، دختر لهستانی ، دارد؟ من مدتی است ناخوشم، اینرا میدانم ، اما خیال میکنم که این اندیشه‌های بی‌تناسب بیخودی بهم زنجیر نشده‌اند .

یکمرتبه ، بدون سابقه ، بدون هیچگونه سابقه ، یه ره نچکا در اطاق مرا باز کرد ومثل مجسمه جلوی من ایستاد . هیچکس جرأت نداشت وارد اطاق من شود . اطاق من دور ازشهر بود ، من خانواده‌ای را بدبخت کرده بودم . زندگانی آنها مختل شده بود . چون هیچکس را نمیخواستم ببینم ، آمده بودم دور ازشهر ، درباغی منزل کرده بودم. همه روزه از خانوادهٔ من اشخاصی در باغ بودند ، کسی جرأت نمیکرد وارد اطاق من شود. من از اطاق خود خارج نمیشدم ، اما اگر گاه گاهی پای خود را دم درگاه میگذاشتم ، هر کس در باغ بود از من فرار میکرد. شاید آمدند وبمن گفتند که کسی با من کاردارد . من هیچ یادم نیست . جرأت و گستاخی یه‌رنچکا مرا مبهوت کرد . بلند شدم و او را نگاه کردم . او هم خیره بمن مینگریست . اطاق من تاریك بود . فقط از لای درهای شکسته چند خط طلائی آفتاب که بر پرده‌های سیاه منعکس شده بود، کمی خندهٔ روز را وارد سلول تاریك من میکرد.

یه‌ره‌نچکا در را باز گذاشت و سیلی از گرما وخورشید رابسوی تخت من سرازیر کرد . پرده را نیز بادستش کنار زده بود ، بطوریکه امواجی اززرناب اورا فرا گرفت . من حرفهای معمولیشرا بخاطر ندارم ، ازش پرسیدم که : «اسمت چیست! »

گفت : «یه‌رنا»

یه‌رنا !

حق دارم بگویم که نمیدانم از کجا آمده بود!

پرده‌هارا کند ریخت دور، پرتو خیره کنندهٔ آفتاب چشمهای مرا داشت کورمیکرد.

مرعوب شده بودم. اگر کس دیگری این کار را کرده بود یا خودم را کشته بودم ویااورا.

ولی درمقابل این هوای پیچ در پیچ خودرا کوچك ودست وپاشکسته احساس میکردم. بلند شدم، دست اورا گرفتم و نشاندم. صورت بر افروخته وچشمهای سرخ من اورا ترساند، میخواست مرا آرام کند. یکمرتبه دستش را آنقدرفشار دادم که دردش آمد وترسید وفریاد کشید وزد بسینهٔ من ومرا روی تخت انداخت.

من زلفهای سیاه ویابورش را - خودم نمیدانم- گرفتم و لبهایش را روی سینهٔ خود فشار دادم، تمام بدن من در کشش بود. چشمهایم تیرمیکشید. درسرم گوئی چکش خودکاری باآهنگ یکنواختی ضربت وارد میآورد.

« میخواستم بروم به‌آوز[1]. تشنه‌ام شد. آمدم توی باغ. صدا زدم. کسی جواب نداد. وبعد آمدم توی این اطاق. »

بعد رفت.

بکجا رفت، نمیدانم.

شب بازپیدایش شد. درزندگانی معمولی برای اینگونه اتفاقات عذرها میتراشند.

لازم نیست بگویم که من چشم براهش بودم. میدانستم که خواهد آمد.

۱- آوز- بزبان لهستانی یعنی اردوی پناهندگان

بمن گفته بود که دیگر مرا نخواهد دید . گفته بود که امروز ساعت سه بعدازظهر به‌افریقای جنوبی خواهد رفت. گفته بود که اگر ساعت سه در آوز نباشد اوراحبس خواهند کرد. اوه ، یکسال درحبس بوده است ، دیگر نمیتواند بحبس برود . با وجود این میدانستم که خواهدآمد .

شب ساعت ده‌بود. بازدر راباز کرد ومثل مجسمه دردرگاه اطاق من خشکش زد. یه‌ره‌نچکا جامه‌ای ازحریرسیاه برتن داشت . زلفهای بورش نیزسیه فام مینمود. رگهای سیاه درساق‌های سفید اوعلامت راه روی زیاد مـانند چهار چوب سیاهی بود که صفحهٔ سفیدی را احـاطه کرده باشد .

باز جستند کزچه ترس و چه بیم   در سودای ، تو ، ای سبیکهٔ‌سیم.
به که ما را بقصه یار شوی   وین سیه را سپید کار شوی ،
بازگوئی ز نیکخواهی خویش   معنی آیت سیاهی خویش .

هیچ چیز درخانه نداشتم . رب دوشامبر سیاه مرا برتن کرد. از جاده روبشهر سرازیرشد . پس ازنیمساعتی با زنبیلی پراز خوراکی و نوشابه بر گشت. دیگرمن جرأت نداشتم درهای اطاق راببندم . درون وبیرون من آشفته وبی‌اختیاربود ، هرچه اومیخواست میکردم .

میگفت : «حیف نیست که آدم دراطاق بماند .»

باهم درمهتاب شناور شدیم .

« چطورامشب پیش من‌آمدی ؟ ازمن نمیترسی؟»

« ازتو؟ من ازسربازان اس‌اس هم نترسیدم . از زندانشان فرار کردم .»

فایده‌اش چه‌بود؟ همهٔ دختران لهستانی‌ازاین سر گذشت‌هادارند

ماه در کنار آسمان گوش ایستاده بود ومارا مسخره میکرد . چند تـا قورباغه ناله میکردند. آهنگ یکنواخت مرغ حق شلاق کش انسان را بیاد فاجعهٔ غم انگیزی که نصیب ماست میانداخت . من‌دست او را گرفته بودم وبا او در لطافت مست کنندهٔ این شب‌خنک تابستان پرسه می‌زدم .

از من پرسید: « چرادستت داغ‌است ؟ »

« تب میکنم. »

« چرا؟ »

« نمیدانم »

« چرا آنقدر غمگینی ؟ »

چه جوابی داشتم بدهم ؟

بعد من‌پرسیدم : «یه‌ره‌نچکا ، امروز ساعت سه به‌آوز رفتی؟ »

« نه؟ »

« چرا ؟ »

« نخواستم به افریقای جنوبی‌بروم. »

« حالا چطور میشود؟ حالا که دیرمیروی کسی بتوکاری‌ندارد؟»

« من امشب نمیروم امشب پیش تومیمانم . »

« من‌جاندارم . پیش من نمیتوانی بمانی. »

« می‌مانم. من‌ترا خوشبخت میکنم. تمام‌طرب وطراوت تن خود را بتومی بخشم . »

هر دو دستش را بگردن من‌آویخت. صورت مرا نوازش کرد. چشمهای مرا بوسید ، گونه‌های سردش را بگونه‌های داغ و گداختهٔ من مالید. اما لب‌های من سرد وخشك ومرده بود.

زلفهای قیر گونش در سفیدی ماهتاب برق میزد . گردن وسینهٔ مرمر نمای او که از زیر پیراهن سیاهش برق هوس برمن میافکند ، دستهای لطیف ورقصان او که باپیچ وخم درهواحرکت میکرد، چشم‌های آتش افشان او از زیر مژه های سیاه ، غنچه های سرپستان او ، همه مرا میطلبیدند . اما من نمیخواستمش . من اورا نمیخواستم و آن‌شب تن بیجان من باجان بی‌تن او نمی‌توانستند بهم پیوندند .

نمیخواستمش. برای اینکه یه‌رنچکا روح خبیثی بود که فقط بقصد شکنجهٔ من در آن شب گرم تابستان در مخیلهٔ من ظهور کرده بود . اینطور خیال میکردم.

تن او داغ بود ومانند کورهٔ آتش از آن شعله زبانه می‌کشید . اما من میلرزیدم ، نه ازسرما ، نه ، من‌سردم بود ، سرد.

یه‌رنچکالخت شد ورفت توی‌آب . قطرات آب در پرتو مهتاب مانند نقرهٔ گداخته ازتنش‌می‌چکید. خشك نشده، خودرا بمن‌چسباند، بالبهای گرمش تمام تن مرا میروفت . بادستهایش ، باسر انگشتان لطیفش ، با زلفهای نرم وقلقلك دهنده‌اش سروسینهٔ مرا می‌بوئید و میخواست مرا آتش بزند. اما من سردم بود وهیچ آتشی نبود که در من کارگر بیفتد .

بخود جرأت دادم . دندان روی‌جگر گذاشتم . برتمام اعصاب خود غلبه کردم. بادو دست ودوپا با تمام قوت جوانی‌خود یه‌ره‌نچکارا محکم گرفتم وآرامش کردم .

یه‌رنچکا ، یه‌ره‌نچکا ، توزیبائی ولطیف، تو خوبی ، چرا ؟ چرا کنیزوار خود را بپای من می‌اندازی ؟ چرا این بدنت رابکسی عرضه نمی‌داری که عاشق توباشد؟»

آرام شده بود ، خسته و کوفته روی قالی دم حوض افتاده بود. برایش بالشی آوردم . پتوئی روی او انداختم. از سرما چندشش میشد. چشمهایش را برهم گذاشته بود وقطرات اشگ مانند طوقی ازمروارید بچشمان اووصورت بیگناهش یك حالت روحانی وبهشتی بخشیده بود.

در جواب من چند جمله گفت . جمله‌های او زیباترین اشعاری است که من درعمر خود شنیده‌ام . میگفت: «تونخواهی فهمید.»

من نفهمیدم و از همین جهت تکرارآن برای‌من غیرمیسراست.

آن شعرروسی هنوز یادم هست.

« دوستت داشتم وبوسیدمت ،

اما تو بمن خندیدی ·

ای چشمهای سیاه

ببین مرا بچه روزی‌انداختی !»

میگفت ، نه نمیگفت ، میسرائید :

« من عزادار هستم ، پیراهن سیاه من گواه بدبختی من است من معشوق خود را ازدست داده‌ام · شاید هنوز زنده‌است.هیچ چیزمرا دلداری نمیدهد . من هم‌آن موجودی که بودم دیگر نیستم،من‌شبحی از آنچه بودم هستم ودنبال شبح او میروم . آنچه انسانی است از من ریخته شده، توهین و کنیزی دیگر درمن تأثیر ندارد. روزی‌انسانی‌بودم فاشیستها مرا کشتند .

میتوانی بمن بی‌احترامی بکنی . می‌توانی مرا چون سگ از سر سفرهٔ خود برانی · من دیگرانسان نیستم. تمام‌آنچه دیدی‌تاموقعی است که من‌خود را نشناسانده‌ام·»

خوابش برد . یه‌ره‌نچکا جفت من بود، سایهٔ من‌بود·

صبح که‌ازخواب بیدار شدم، یه‌ره‌نچکا دیگر نبود . رفته بود . بکجا رفت ، نمیدانم.

یه‌ره‌نچکا همان‌چیزی‌بود که من‌دنبالش بودم . یه‌ره‌نچکاروزگار سیاه مرا سیاه‌تر کرده است .

هروقت دختران لهستانی را می‌بینم . یاد یه ره نچکا می‌افتم . هروقت این کامیونهای مملو از دختران لهستانی از جلوی چشم من میگذرند ، من سرمیکشم . اما میدانم که یه ره نچکا را دیگر نخواهم دید. یه‌ره‌نچکا یکی از آنهائیست که ما را گرفتار کرده . یه ره نچکا روحی است که ازتن بی‌جان گریخته‌است.

یه‌ره‌نچکا سایهٔ من است.

یک زن خوشبخت

از این یادداشتهائی که در عرض پنج‌شش ماه اززمان‌فوت‌اقدس خانم جمع کرده‌ام ، میشد داستان شیرینی درست کرد. تمام مقتضیات لازم برای تدوین یك داستان درضمن واقعه‌ای که در عالم خارج(نه‌در تصور من) رخ داده،وجود دارد . عشق‌ودسیسه و رقیب وبعدهم‌مرگ. میتوانستم باسخنان دلفریب‌ازعشق اقدس خانم گفتگو کنم،سپس‌روابط او را باشوهرش‌شرح دهم، آنوقت پزشك خانواده را که مرد دانشمند وفهمیده‌ایست وراستی‌اقدس‌خانم رادوست‌داشت وباو احترام‌میگذاشت، بشناسانم وبالاخره با کمی استفاده از فن نویسندگی حوادثی را که منتهی بمرگ دلخراش این دخترك ناکام شد ، نقل کنم . اماعیبش‌این بود که بالاخره داستان‌ازآب درمیآمد ورنگ جلای واقعی‌آن‌میرفت. مختصر اینکه‌تصویری بود از زندگی، اما خود زندگی‌نبود . ازهمین

جهت تصمیم گرفته‌ام که عین یادداشتهای خودرا منتشر کنم.

✡

موقعیکه بدن نحیف‌ودست نخورده‌اش راروی تختهٔمرده‌شوخانه انداخته بودند و کسانش دورحوض ایستاده و گریه‌میکردند، ننه‌حسن که داشت دستش رابرای انجام آخرین تشریفات بالا میزد ، یك شعر بند تنبانی میخواند، خواهران اقدس خانم در گوشه‌ای نشسته وشیون میکشیدند ، مادرش موهای سرش رامیکند وزبان گرفته بود. یکی از کلفتها بدیگری میگفت : «چه دلی داره ؟ چطورمیتونه آوازبخونه؟»

ننه‌حسن که موهای شانه نکرده‌اش رابادست سفیدآبخورده‌پس گوشش‌میزد،سرش رابر گرداند.خندهٔ ابلهانهٔ کردوبدون کوچکترین توجه به‌ناله وشیون زنهای عزادار، خنده کنان گفت : « وا ، من کارم همیشه همینه ، اگه بناباشه که همه‌اش گریه کنم که دیگه ازم چیزی باقی نمیمونه .»

باوجود این وقتی ننه حسن صورت دخترمرده رابالا زد، گفت: «وای ، این مادرمرده که جوون بوده »

✡✡✡

ازمیان هفت هشت دختری که درخانوادهٔاقدس خانم ، (ازجمله سه‌خواهر دیگراو)درعرض چند سال یکی‌پس ازدیگری عروسی کرده و بخانهٔ شوهر رفته بودند ، اقدس خـانم را کس و کارش خوشبخت میدانستند؛ برای اینکه طرزشوهر کردن اقدس خانم باحال همهٔآنهای دیگرفرق داشت . آنهای دیگررا پدر ومادرشوهر داده بودند . خاله وعمه وعمو ودائی درانتخاب داماد نظرداشتند. آنها میپسندیدند، منتها «بله»اش رادختران میگفتند. امانه‌فقط درانتخاب شوهرنظرآنهاقطعی

بود، گاهی تهیهٔ لباس واثاثه تا گل سرعروس وسوزنی‌وقالیچهٔ‌سرحمام وطاس و سینی ، حتی سفیداب وآب تربت هم میبایستی طبق دستور و میل آنها باشد. دراین خانواده رسم چنین بود که ازدوازده سالگی جهاز تهیه میدیدند. صحیح است که دختران‌را بدبیرستان هم میفرستادند ، اما هرروزوهرشب چشم براه خواستگاربودند وهروقت آنکه باب طبع پدر و کسان ونزدیکان دخترها بهبخت بود میآمد ، دیگرمدرسه رفتن تمام میشد وبازاروخیابان روی سرمیگرفت. این خانواده درتمام شهر معروف بودوهمهٔ جوانان میدانستند که بهترین دخترها راآنجامیشود پیدا کرد . اینها یك کارگاه زن سازی داشتند . دختردرست میکردند که شوهربدهند . دخترها مثل مهره‌هائی بودند که پدر و مادر باشان بازی میکردند و وای بحال آن دختری که جرأت میکرد پایش را از خط بیرون بگذارد . اقدس خانم هم قراربود بیك چنین نحوی شوهر کند . منتهامرك نابهنگام پدرش باعث شد که سرنوشت دیگری چشم براهش باشد . مرگ ناگهانی پدردراثرزیاده روی درالکل بودوهمین باعث شد که اقدس خانم، راه تازه‌ای درزندگی پیدا کند . پدرش فوت کرد ، ولی برادراقدس خانم . مدیرکل یکی ازوزارتخانه‌ها ، مایه‌و استعدادآنرا داشت که درخانواده جانشین پدرشود . منتها اقدس خانم کسی‌نبود که زودتحت تأثیربرادرش برودوتسلیم قدرت شود.امیرخان رااقدس خانم خودش انتخاب کرد. کاری نداریم که دراین‌خانواده‌چقدر پشت سرش لغز خواندند ، ولی بالاخره دختران سر و همسرش او را خوشبخت میدانستند ، برای اینکه توانسته بود خاطر خواه امیرخان بشود واورا بشوهری انتخاب کند .

خواهرانش ودوستان و کسان همه باقدس خانم حسدمیورزیدند.

اما اقدس خانم دو دل بود. کم حرف میزد ووقتی دختران هم سنش باوفشار میآوردند ومیخواستند آنچه دردل دارد، بیرون بکشند، خیلی که حراف میشد، میگفت: « والله، نمیدانم. بالاخره ازخواستگاری که آدم ندیده ونشناخته که بهتره.)

شوهرش جوان بود وخوشگل و بلند قد. رنگ صورتش مات بود وچشمهایش مست مینمود. راست راه میرفت، زیاد حرف میزد، زیاد میخندید، زیاد میخورد. زیاد مینوشید، اتومبیل داشت: درهر کاری شانس میآورد. درعرض دوسال اخیرچندین بارصدها هزارتومان منفعت کرده بود. یك تکه زمین را درشمیران بیست وپنج تاخریده و نود ودوتافروخته بود. شبی نمیشد که بازنش دراتومبیل بیوك بزرگ بچندین دانسینك درجهٔ اول که زمان جنگ پراز افسران انگلیسی و امریکائی بود، سرنزند. کافی بود که اقدس خانم فقط ازلباس زنی خوشش بیاید، چند روزی طول نمیکشید که امیرخان عین همان لباس را ازمغازهٔ «لامد نوول» ویاازسالن خیاطی «مادام ترز» میخرید واگر اتفاقاً اقدس خانم ازاین لباس خوشش نمیآمد، امیرخان با عصبانیت تمام لباس را باقیچی ریزریز میکرد وهزار تومان یا بیشتر روی میز میگذاشت ومیگفت:

«بروخودت هرلباسی را که دوست داری بخر.»

آنوقت اقدس خانم دوسهساعت درپنهان گریه میکرد، ولی برای اینکه دعوای تازهای با شوهرش درنگیرد، میرفت وعین همان لباس رابا کمی تغییرمیخرید ویکبارمیپوشید وموقتاًهمه چیزفراموش میشد.

☆

همهاقدس خانم راخوشبخت میدانستند. همهٔ خواهران ودختران

خانواده وهمشاگردیهای سابقش بحال اقدس خانم رشك میبردند وهمه باو اعتراض میکردند که اگر نتوانی یك چنین شوهری را که از هر انگشتش طلا میچکد ، نگه داری ، لگد به بخت خود زده‌ای . علت اعتراض‌ها این بود که دراین اواخر گاهی امیررا دردانسینگ‌ها بدون اقدس خانم دیده بودند واتفاق افتاده بود که درساعات نصف شب امیر مست ازتوی‌کاباره‌هاویاخسته ازسرمیزپوکر بخانه‌آمده بود. مخصوصاً یك شب که تمام خانواده وبرادراقدس خانم درمنزل زن جوان مهمان بودند وقریب هزارتومان خرج یك میهمانی سرشب شده بود ، خیلی به‌صاحبخانه بر خورد که شوهرش اصلا بخانه نیامد . زیرا اگر همه تصورمیکردند که اقدس خانم خوشبخت است،فقط برادرش را که مرد کار کشته وباهوشی بود، نمیشد فریب داد. اوحدس میزد که زندگانی این دونفر بآن طلائی که بعضی خیال میکنند، نیست . بعلاوه دکتر خانواده هم جزو دوستان پابرجای اقدس خانم بودواوهم مرد چیزفهم وسرد و گرم روزگارچشیده‌ای بودوازمو پیچش مومیدید . اوهم یکبار بآقای مدیر کل گفته بود:«اقدس خانم رامفت‌ومجانی‌ازدست دادید.» وبرادر درجواب فقط باین جمله‌ها اکتفا کرده بود :

«آقای دکتر، ازمن‌کاری ساخته نیست . بچه ها دیگرحـرف بزرگترها رانمی‌شنوند . شایسته‌تر ازامیرخان برای اقدس پیدامیشد.»

☆

پدراقدس خانم انقدرداشت که میتوانست زندگی‌متوسطی‌برای خانواده‌اش ترتیب دهدوبچه‌هایش راتربیت کند ووقتی مرد، هیچگونه پس‌اندازی برای خانواده باقی‌نگذاشت‌وازهمین جهت‌ادارهٔ زندگانی اقدس خانم بعهدهٔ برادرش افتاد. دخترك که تاآنروز درمریضخانه‌زیر

دست پزشك خانواده پرستاری میکرد، تصمیم گرفت درهمان وزارتخانه‌ای که برادرش مدیر کل بود، کار بهتری پیدا کند تازیر بارمنت دیگران نباشد.

درهمین اداره اقدس خانم بـا امیرخان آشنا شد. اداره برای امیرخان وسیلهٔ ترقی بود، وسیله‌ای بود که کارهای تجارتی و ملکیش را انجام بدهد. پس ازدوسه ماه امیرخان رابادارهٔ دیگری انتقال دادند، ولی اقدس خانم متوسل به‌برادرش شد و طولی نکشید که هر دو آنها دریك اطاق در کنار دومیز که روبروی یکدیگر قرار گرفته بود «بکار» مشغول شدند.

اگرچه جناب مدیر کل ازین تشبث خواهرش خوشش نیامد، ولی او بااینکه جداً در کوچکترین کارهای جوانان دخالت می کرد، آدمی نبود که بروی خودش بیاورد.

بعد جنگ شدومعاملات بازار گل کردودیگر امیرخان احتیاجی نداشت روزی چند ساعت پشت میزاداره به‌ابروهای کمانی و چشمهای خمار وزلفهای براق و مشکی اقدس خانم بنگرد ودخترك را گیج و ویج کند. در عـوض همین چند ساعت را تنها درخیابانها میگشت و پول‌درمیآورد و بقیه‌اش را در اتوموبیل و یا درکافه هـا بااقدس خانم صرف میکرد.

پس ازچندی اقدس خانم روزی در ضمن دعوتی که از دوستان اداری خود درخانه کرد، امیرخان را به مادر وخواهران ودرنیم‌ساعت آخر به برادرش هم معرفی کرد ومعلوم بود که جناب مدیر کل‌ازاین روابط خصوصی ودوستانهٔ خواهرش بااین‌جوان‌چندان خوشنودنیست. بهمین دلیل تمام خانواده ودوستان، اقدس‌خانم را خوشبخت‌میدانستند،

استثناء بجز خود برادرش فقط پزشك خانواده بود که امیرخان‌را اصلا شایسته نمیدانست با اوحرفی بزند؛ نه‌فقط برای اینکه‌پزشك‌خانواده از خواستگارهای پروپاقرص اقدس خانم بود ، بلکه هم ازاین جهت که او امیرخان‌را شایستهٔ مقام وشأن‌اقدس خانم نمیدانست.خواهرانش میگفتند: «وقتی خودش باوجود اطلاع ازبیمیلی آقاداداش انقدراصرار میورزد ، معلوم میشود که میخواهدش . » و این را خواهران لذتــی میدانستند که خود ازآن محروم شده بودند. اقدس خانم را خوشبخت میدانستند ، ومیگفتند : « اقلا یکی ازما توانست شوهری را که باب طبعش بود ، انتحاب کند. »

☆

مادر اقدس خانم تنها کسی بود که در این خانواده میتوانست بعوالم روحی دخترش پی‌برد . آنهای دیگر زندگی را همانطوری که بود میگرفتندومثل ماربرای پیشرفت‌خودمیتوانستند ازکلیهٔ ناهمواری های راه استفاده کنند . در صورتیکه این زن از آنچه دورو برش بود رنج میبرد . اودرد کشیده بودوسی‌سال‌زندگانی دریك خانوادهٔ‌سازشکار چارهٔ دیگری جزتسلیم ورضا برایش باقی نگذاشته بود .

روشی که اقدس خانم درمعاشرت با امیرخان پیش گرفته بود ، باکلیهٔ سنن این خانواده متباین بود و دیگر داشت بحدی میرسید که جناب آقای مدیر کل نمیتوانست تحمل کند . از همین جهت روزی با خانم والده خلوت کرد و چنین گفت :

« خانم جان ، دیگر اقدس دارد شورش رادر میآورد . شمابابد اقدام کنید . از من که حرف نمی‌شنود . آخر من در این شهر آبروو حیثیت دارم . باید تکلیفش را یکسره کند . هرروز و هـر شب سوار

اتوموبیل این پسره شدن، خوب نیست. اگر میخواهد زنش بشود، دیگر، معطل چیست؟ من که حرفی ندارم . »

مادر اقدس خانم پسرش را خوب می‌شناخت . میدانست که در خود خواهی چیزی از پدرش کم ندارد و بااو نمیشود در افتاد. تصدیق هم میکرد که اقدس خانم از وقتی پدرش فوت کرده ، دیگر ازهیچکس حرف شنوی ندارد ، اما اوزن ضعیفی بود ونمیتوانست این مطلب باین دشواری را با دخترش بمیان بگذارد . اقدس لجوج‌تر و سرسخت‌تر از همهٔ اینها بود. پرسید:

« چه کارش کنم ؟ »

« چه کار کنم ، چیه . بخواهید وبهش بگوئید که کار را یکسره کند . یا آره یا نه . »

مادر میدانست که بیش از این دیگر نمیشود باجناب مدیر کل بحث کرد و وقتی اقدس یکی دو ساعت دیرتر از ساعت اداری بخانه آمد ، دختر را پیش خودش خواند وباو گفت .

« اقدس جان ، تاحالا کجا بودی؟»

« با امیرخان باهم بودیم . »

« این امیرخان ، چه جورآدمی است؟ »

« از کجا میدانم ؟ چه‌بگویم ؟ »

« توالان چندین ماهست که با او دریك اداره کار میکنی و گاهی هم می‌شنوم که با اوبگردش میروی. »

اقدس خانم سکوت کرد وسربزیر انداخت.

چند دقیقه‌ای سکوت طول کشید ومادرش فکر میکرد، چگونه آنچه میخواهد بگوید ، بزبان بیاورد.

« اقدس، آخر امروز آقا داداشت دربارهٔ تو با من صحبت میکرد.»
باز اقدس خانم جوابی نداشت بدهد.
« میگفت که تو داری آبروی اورا میبری. »
« مگر من چه کاری کرده‌ام ؟ »
« حق هم دارد، خوب نیست. اگر میخواهی زنش بشوی، او که حرفی ندارد.»
« ـ آخر خانم‌جان، من از کجا میدانم. من چه‌میدانم؟ یك کمی بمن فرصت بدهید. » اقدس خانم خیلی چیزها داشت بگوید، اما بلد نبود، شرم، دودلی، میراث فشاری که چندین قـرن اختیار زنها را ربوده، اینها مانع بود که حوادث را بفهمد، به ماهیت اشخاص پی ببرد. اما احساسی رگ و پی اورا میافروخت که دارد قدم بزرگی درزندگی خودش برمیدارد. بجای اینکه دلش را بریزد بیرون تمام شب بیخوابی کشید، چندین روز خودش را خورد وتصمیمش را گرفت.
دوسه هفتهٔ بعد امیرخان رسماً توسط کسانش خواستگاری کرد و جناب آقای مدیر کل بازهم با همین یك جمله اظهارنظر کرد :
« خودش میداند. »

☆

از خواستگارهای پروپاقرص اقدس خانم پزشك خانواده بود. این دختر درزمان حیوة پدرش در بیمارستانی کـه در آن دکتر رئیس بخش بود، مدتی بعنوان سرپرستار کار کرده و درقبال تمام محبتها و کمکهای بیغرضانهٔ دکتر سرد وبیپا برجا مانده بود واگـر پدر اقدس خانم ناگهان فوت نمیکرد، شاید این وصلت سرمیگرفت. اقدس خانم مردد بود. خودش نمیدانست که میشود بامرد چهل ودوسه سالهٔ زندگی

کرد یا نه و اگر باو دل نباخته بود، نه از اینجهت بود که دکتر هم، مانند شوهران دیگر خانوادهٔ اقدس خانم، علاقه‌ای ابراز نمیداشت که دل عروس را بدست آورد . نه ، دکتر مرد چیزفهمی بود وتا ته و توی چیزی را در نمیآورد ، دست بکار نمیشد . دکتر میخواست ومیکوشید اقدس خانم را راضی کند ، زیرا بخوبی میدانست که خانوادهٔ عروس، پدر وعمویش از مدتها پیش او را پسندیده بودند . درعین حال اقدس خانم ازدکتر بدش نمیآمد. چطور میشد دکتر را باشوهران خواهران و دوستانش مقایسه کرد ؟ مخصوصاً از اینجهت که میدید دکتر باچه دقتی رفتار وحرکات اورا مطالعه میکند وباچه علاقه‌ای تأثرات روحی او را میفهمد. این پزشك دانشمند میتوانست ساعتها با اقدس صحبت کند و بدون بکار بردن کلمات لوس ومبتذل که معمولا مابین عشاق رد و بدل می‌شود ، باین دختر حساس ویکدنده بگوید که چه حس میکند و چه شوری درپشت قیافهٔ آرامش او را میسوزاند . دکتر آن چیزی را میدید که از نظر همه رد میشد. بعلاوه دکتر باجرأت بود . روزی صریحاً به اقدس خانم گفت:

« اقدس خانم ، من خوب میدانم که چرا شما بزندگی بامن تن در نمیدهید.»

وقتی اقدس خانم سرش را انداخت پائین ، دکتر گفت :

« علت حتماً تفاوت سنی است که مابین ماست . درعین‌حال باید مطلب مهمی را بشما بگویم . باید بفهمید که من این نکته را نه‌برای خاطرخودم بشما میگویم ، بلکه بیشتر چونکه علاقمند بشما هستم و سعادت شما را میخواهم میگویم .»

کمی تأمل کرد . ازجایش بلند شد. دراطاق مجاور پدر اقدس

خانم درحال احتضار بود وساعتهای آخر عمرش را میگذراند. دکتر پزشك معالج بود واقدس خانم پرستار. تمام خانواده در ایوان جمع بودند. آنها آهسته حرف میزدند. پزشك ازلای در نگاهی به بیمار انداخت وبعدآمد دری را که روبایوان باز می‌شد بست وآهسته گفت:

«اگر من جوانتر بودم، خواستگار شما نبودم، نمیتوانستم خواستگار شما باشم.»

این گفتهٔ دکتر برای اقدس‌خانم خیلی تازگی داشت.صورتش را روبه بالا کرد وباچشمان گشاد وشگفت زده‌بدکتر نگریست‌و گفت:

«چرا؟»

پزشك منتظر تأثیر گفتار خود بود. نگاهی به اقدس خانم که با چشمهای پر انتظار باو مینگریست، انداخت و گفت:

«آرام باشید. پدرتان درحال احتضار است. چه خوب‌است که دیگرهوش نیاید. از ما کاری ساخته نیست. چرا خواستگار شمانبودم؟ اقدس خانم، جوابش آسان نیست. نمی‌دانم بچه نحوبشما بگویم که شما بفهمید. من خوب میفهمم که شمارا نمی‌شود مانند خواهرانتان شوهر داد. این‌صحیح است. من این‌رابشما میگویم که درزندگی‌چشم وگوشتان باز باشد... آخ، همهٔ این حرفها زیادی‌است و این‌چیزی که میخواهم بگویم، اینها نیست. خیال نکنید که من امروز، بفکر زن گرفتن افتاده‌ام. خیلی وقت‌است. شاید پانزده‌سال، بلکه‌هم‌بیشتر است اقدس خانم، میدانید؟ من عقب دختری مثل شمامیگشتم. شاید فرصت نداشتم... شاید هم‌بآنچه میخواستم، برخورده باشم، بلکه‌هم نشناختمش. چرا این حرفها را بشما میزنم؟ چرا حالاکه میدانم‌شما بمن جواب رد داده‌اید، اینها رابشما میگویم؟ خودم نمیدانم. شاید

دلم راحت می‌شود . شاید هم میگویم که شمااز آن ، ازتجربیات من‌در زندگی خودتان استفاده کنید. اقدس‌خانم ، پدرتان دارد از این دنیا می‌رود ... گریه نکنید. شماخودتان‌هم می‌فهمید. شایدآنهائیکه‌بیرون ایستاده‌اند ، امیدوارند ، ولی من‌وشما امیدی نمیتوانیم داشته باشیم . در هرصورت اورفتنی است.دیگرشما آزادید وبایدشوهری را که‌مطابق میلتان است ، انتخاب کنید . اقدس خانم ، کسی را بشوهری انتخاب کنید ، که‌روح‌شما را درك کند ، کسیکه احتیاجات باطن شمارابفهمد. این را میخواستم بشما بگویم . من‌همیشه بآزادی شما علاقمند هستم. من اگرشوهر شمانیستم، برادربزرگ شماهمیشه خواهم بود. من‌عقب یك چنین دختری مثل شمامیگشتم . ببینید ، بدبختی کجاست ؟ حالا که عقلم میرسد حالا که میفهمم زندگی چیست،، حالا که پیدایش کرده‌ام ، بدبختانه حالا دیگر دیر شده . من هرگز نمیتوانستم زن چادربسری را ندیده و نشناخته بگیرم . ازاین جهت من و شما هردو گرفتارِیك بدبختی بوده‌ایم . شاید حالاشمافرصت دارید. حالافهمیدید که چه میخواهم بگویم . اگرسنم کم بود، نمیتوانستم خواستگارشما باشم، برای اینکه نمیتوانستم درك کنم که شما چه هستید، چه دارید. اقدس خانم ، خیلی چیزهای دیگرهست ، اما من نمیتوانم بیان کنم. نمیشود بیان کرد ....»

اقدس خانم دلش میخواست پزشك خانواده باز هم برایش درد دل کند ، دلش میخواست که بااین مرد محرم بود وازاودرس زندگی یاد میگرفت .

همان روزپدراقدس خانم فوت کرد وشاید اگرنمرده بود ، این ازدواج سرمیگرفت ،

✩

همهٔ مردم اقدس خانم را خوشبخت میدانستند. پول فراوان شوهرش، دست ودلبازی او، اتوموبیل وتجمل چشم های همه را کور کرده بود ...

بعلاوه مردم میگفتند:

«آن دفعه‌پدرش اصرار کرد،خودش حاضر نشد. این‌باربرادرش با کمال خونسردی میگوید: خودش میداند. با وجود این اصرار میورزد. معلوم میشود که خیلی امیرخان را دوست دارد. دیگرچه‌از این بهتر!»

✩

چند روزپیش خبر ناخوشی سخت اقدس خانم برای من خیلی تازگی داشت. گفتند که مبتلاباسهال خونی‌شده وحالش بسیاربداست. ازپچ‌پچ عمه‌قزی ودایه‌آقا و حالت آشفتهٔ برادر ومادر وخواهرانش معلوم بود که قضایا باین سادگی که گفته میشود، نیست.

عمه‌قزی از کنارمن ردمیشدوبرای خودش حرف میزدومیگفت:

» ای‌آقا، اسهال که مرض فقیروبیچاره‌هاست. همه چیزو ازما پنهون میکنند. ببین شوهرش چه بامبولی زده، نمیخواهند بگند.»

✩

«بانهایت تأسف فوت اقدس ... خواهر و دختر ... ناکاممان را باطلاع دوستان وآشنایان میرسانیم. مجلس ختم زنانه در منزل مرحوم ... ومجلس ختم مردانه درمسجد... روز... خواهد بود،»

این خبر درروزنامه مرا متأثر کرد.

زنی که اوراهمه اینقدرخوشبخت میدانستند، دختری که بمیل

خودش شوهر کرده ویك قدم انقلابی برداشته بود ، باین زودی ، پس ازیکسال وچند ماه شوهرداری ، چگونه ممکن است بمیرد ؟

☆

درمجلس ختم دم دربه امیرخان برخوردم . باوجودیکه ازاین پسره بدم میآمد ، دستش را، دست عرقدارش را فشاردادم . بعداًموقع رفتن باپزشك خانواده که ازآشنایان من است ، روبروشدم ، با هم از مسجد بیرون‌آمدیم ومقداری ازراه‌راطی کردیم . دست اوراسخت فشار دادم واوخوب فهمید که دارم مرگ اقدس خانم را باوتسلیت‌می گویم. پزشك بخوبی‌میدانست که من‌ازخواستگاری‌اوخبردارم. چند صد قدمی باهم، بی آنکه سخنی بزبان بیاوریم، راه رفتیم، من دیگرطاقت نیاوردم و گفتم .

« آقای دکتر، بسیاربسیار متأثرم . مرگ فجیعی بود . »

« ناکام مرد. »

« آقای دکتر، چه بود؟ چطورشد؟ »

دکترپرسید :

« مگرشمانمیدانید؟ »

« نه، من هیچ اطلاعی ندارم . فقط شنیدم که باسهال مبتلاشده، ولی ... »

«عجب!»

فقط بااین‌کلمه پزشك خانواده کلام مراقطع کرد ومن فهمیدم که میل نداردداین خصوص بامن حرفی بزند. بازهم سکوت کردیم ووقتی راهمان ازهم‌جدا شد، خدا حافظی کردم ورفتم. آنگاه دکتر گفت :

« یکروز بیائید کمی باهم صحبت کنیم .»

✡

چهارپنج ماه ازروز مرگ اقدس خانم میگذرد . دیشب در هتل «گیتی» امیرخان رادیدم . یاد دکترافتادم . تصمیم گرفتم دعوت اورا اجابت کنم وسری باوبزنم. سرشب رفتم بخانه‌اش، مطبش هنوزپربود. ربع ساعت مرا منتظر گذاشت و وقتی بیماران را راه انداخت ، پیش من آمد .

گفتم که دیشب امیرخان رادیدم که بازدرکاباره‌ها ویلون است. وبفکرافتادم که بیایم و کمی باهم صحبت کنیم . دکتر گوئی دل‌پری داشت ، تذکراسم امیرخان کافی بود که گفتگوی ما دوراقدس خانم بگردد . چیزعجیبی بمن گفت . ازخونسردی پزشك وحشت کردم . پرسیدم :

« دکتر، شما چطورجرأت کردید؟»

« جرأت لازم نداشت.»

« آخر شاید خوب میشد . اگر کسی سوبلمه بخورد ، ممکن نیست خوب بشود ؟ »

« بفرض اینکه خوب میشد ! حرف سرهمین است . میخواهم بزبان هاملت باشما گفتگو کنم . آیا زندگی باندازهٔ دردی که آدم میکشد ، میارزد ! اینرا که شوخی میکنم ، اما موضوع اینستکه آیا میشد درداقدس خانم راتسکین داد، یانه . فرض کنیم که شفا مییافت، تازه معلوم نبود که درزندگی راحت میشد . »

پرسیدم :

« دکتر ، درهر صورت وجدان شما بهیچوجه ناراحت نیست ؟

خودتان راقاتل نمیدانید ؟»

« راستی اگرمیدانستم که شما هم اینطورفکرمیکنید ، بشماهم نمیگفتم . هیچکس خبرندارد که من واقعاً اورانجات دادم .»

« دکتر. یعنی چه؟ یکنفرانسان‌را اززندگی محروم کرده‌اید و تازه میگوئید که نجاتش داده‌اید ؟»

پزشك ازحرف من خوشش نیامد .

«اینطور نیست . اجتماعی دخترپرشوری را زجرمیداد ، جانش رابلب‌آورده بود ، من دردش راتخفیف دادم . »

جواب دکترمرا بفکرانداخت . دیگربسط کلام‌بی‌نتیجه بود. دکترآدمی نبود که، اگرخودش نخواهد، بشود ازش حرف درآورد.

پرسیدم که بالاخره علت اقدام بخودکشی چه بوده، گفت :

«چه بگویم؟ خانواده‌اش معتقدند که ازولخرجی‌های امیرخان عاصی شده بود . »

« آخر، دکتر، سراین چیزها که آدم خودکشی نمیکند .»

☆

کنجکاوی من اطفاء نمیشد. سراغ کلفت اقدس خانم‌را گرفتم. ازقول فاطمه سلطان برایم چنین حکایت کردند .

« وا مگه‌آدم واسهٔ این حرفها خودشو میکشه؟ نونت نبود، آبت نبود ، چی‌چیت کم بود ؟ بار بار براش شیرینی ومیوه میآوردتوخونه. شیرمرغ وجون آدمو، اگه میخواست ، براش حاضرمیکرد. ازرخت ولباس که دیگه چی بگم، یه‌چیزی من میگم ویه‌چیزی شمامیشنوید. خوب بود یه روزی میآمدید خونشومیدیدید ، چه مبلهائی، چه‌صندلی هائی ، چه‌قالی‌هائی ، چه‌پرده‌هائی ! مثل ریگ پول خرج می کرد.

چه میدونم برای چه خودشو کشت ؟ این دخترها اینجوریند . خوشی دلشونو زده بود . آره ، چند وقتی بود که دیگه‌باهم بیرون نمیرفتند. اقدس خانم ، وای دلم ضعف میره ، بمن میگفت: فاطمه سلطان ، من ازاین غذاهای توی هتل‌بدم میاد. نمیرم دیگه . راستش هم همین بود. هروقت میرفت، تادوسه روزناخوش بود، اماآقاخوشش میآمد. کیفش میکشید، میرفت ، من میگفتم : خانم جون، غصه نخور، بذاآقابره، خودش سرمیخوره . چه اهمیت داره ؟آخرزنی گفتند ، مردی گفتند. زنو گفتند توخونه . مردو گفتند توی بیابون ، ولخرج بود، باشه، بتو چه ؟ مگه پول توروخرج میکنه؟ مگه ازشکم تو کم میذاشت؟ یه‌روز شدپلوو کباب چرب‌جلوی تو نذاره؟حالااومدیم یه‌شب دست‌زن دیگه‌ای روهم گرفت ، رفت گردش ، بتوچه ؟

میگفتم:خانم،خودش‌سرمیخوره .بذار بکنه ،هی‌خودشومیخورد. دورهٔ ما که اینجور نبود . زنان این زمونه جور دیگه شدند . آخ ، بلند شم برم عقب کارم. اطاق رو هنوز جمع نکردم ، دل غشه‌میاره. »

فاطمه سلطان مدتهاست در خانه‌ای که امیرخان بااقدس خانم منزل داشتند. زندگی‌نمیکند،چند روزی پس از فوت‌اقدس‌خانم‌معلوم شد که امیر خان از یك زن لهستانی‌بچه‌دار شده و مادر امیرخان آمده بود که فاطمه سلطان را ببرد وپرستاری بچه راباو واگذار کند.

☆

پزشك خانواده ازتمام اسراربیماران خودباخبراست . وقتی‌این حقیقت راباو گفتم ، هیچ تعجبی نکرد . برعکس بمن گفت :

«من ازروزاول میدانستم که‌کاراینهاسامان نخواهد داشت . اگر شما اقدس خانم را ، آنطوریکه من میشناسم ، میشناختید، میدانستید

که واقعاً من اورا نجات دادم ٠ »

«آخر، دکتر، شما میگوئید و نمیگوئید، چطوراو را نجات دادید، شما اورا کشتید . »

پزشك مرد صبوری بود وعصبانیت من دراو کارگر نمی‌شد .

«آقا، شما سرسری قضاوت میکنید . علتش هم این است که از همه‌چیز با خبر نیستید . اقدس خانم، بفرض اینکه خوب میشد، زنی نبود که بتواند ازامیرخان دست بردارد . »

میخواستم بدوم توی حرف پزشك و بگویم : بدرك ! میرفت پیش مادرش، پیش برادرش . خودش کار میکرد . يك لقمه نان که قحط نبود .

اما قیافهٔ باابهت دکتربمن اجازهٔ صحبت نمیداد و گوئی حدس میزد که من چه فکری درسر میپرورانم وچه جوابی میخواهم بدهم ، دنبالهٔ کلامش را گرفت ٠

«بعضی خیال میکنند که اقدس خانم محض خاطرپول این پسره زنش شده‌بود. اقدس خانم نمیتوانست دیگر درخانهٔ مادرش بماند... برادرش زندگانی اوراتلخ کرده بود . اصلا اقدس خانم راخانواده‌اش مجبور کردند که دراولین فرصت خودش راببپای نخستین‌آدمی که باو روی خوش نشان دهد بیندازد . اگرخوب هم میشد، دیگرنمیتوانست بآن خانه بر گردد .

با اراده‌ای که داشت مجبور بود ، يك عمر زجر بکشد . اگر خوب می‌شد و شفا می‌یافت ، زجری که در خانهٔ امیر خان ، در این اجتماعی که‌برای او درست کرده‌بودند، درخانهٔ برادرش‌میکشید،هزار بارشدیدترودردنا کتراز‌آن شکنجه‌ای‌بود که در ساعات‌آخر میکشید.»

« باوجود این شماحق نداشتید که اورا بکشید . شماشایدتحت تأثیر احساسات‌شخصی که برای اقدس‌خانم دردل‌میپروراندید،رفته‌اید. و شایدشکنجه‌های موقتی‌اورا تخفیف دادید ، اماراه دیگرهم‌درزندگی هست . لازم نبود بخانهٔ امیرخان و یا خانهٔ برادرش برگـــردد . لازم نبود که در این اجتماعی که بعقیدهٔ شما زجرش میداد . غرق شود.راه دیگر، راه مبارزه بااین اجتماع وواژگون‌ساختن‌آن هنوز باقی‌است.»

« آخر، آقای من ، نمیشد کسی را که‌سوبلمه خورده است‌نجات داد.»

« این حرف دیگری‌است. »

« بعلاوه‌آقای. . .من‌اقدس خانم‌راخوب می‌شناسم ... بدبختانه دیرشناختمش . »

پرسیدم : « دکترچطورشناختیدش ؟ »

دکترنگاهش را بکتابهای روی میزش دوخت، بامدادی که از پایه ورشوئی روی میزآویزان بود ، بازی میکرد ، کمی فکر کرد و بعد برای‌من چنین حکایت کرد :

☆

دومین روزی که اقدس خانم در بستربود ، از مادر و خواهرش خواست که چند دقیقه او را بـا دکتر تنها بگذارند و پس از آنکه اطمینان حاصل کرد که هیچکس در اطاق نیست ، بدکتر چنین گفته بوده است.

« هنوزهم مرا دوست دارید؟ »

« اقدس‌خانم. . . »

« دکتر،جواب مرا بدهید ، هنوزهم مرا میخواهید؟»

«آره»

« دکتر اگر من ازشوهرم طلاق بگیرم ، حاضریدبامن‌زندگی کنید ؟ »

« آره ، امابشرط اینکه تازمانیکه دربیمارستان هستید ، کاملا مطیع باشید وهرچه میگویم ، بپذیرید تا خوب بشوید. »

«دکتر ، درد من‌علاج پذیر نیست. من‌سه قرص سوبلمه‌خورده‌ام خود شما ، موقعیکه در بیمارستان،زیردستتان کار میکردم ، بمن گفتید که اگر کسی دو قرص سوبلمه بخورد ، دیگر فائده ندارد،دکترمن سه تاخورده‌ام. »

« ازکجاآوردید؟ »

دکتر ، شما که میدانید از کجا آورده‌ام ؟ یادتان هست که در بیمارستان سه قرص سوبلمه گم شد وشما هی ازمن بازخواست کردید و من گفتم : من‌خبرندارم . من‌برنداشتم . »

« میخواهید بگوئید که من مسبب واقعی‌مرگ شماهستم؟»

« نه ، دکترشما اگر مرا دوست دارید و همانطوری که الان گفتید ، حاضرید بامن زندگی کنید ، مرا نجات بدهید. شما بایدمرا نجات بدهید. شماباید مرااز این دردی که میکشم خلاص کنید.دکتر برای شماآسان است . شمامیدانید که خوب شدنی نیستم. »

« اقدس خانم، برای چه‌آن‌سه‌قرص رابرداشتید! بقصدخود کشی برداشتید؟ »

« دکتر ، محض‌خاطر شمابرداشتم. خیال میکردم که‌درازدواج با من اصرارخواهید ورزید . با وجودیکه شما را نمیخواستم ، تصمیم گرفتم که تقاضای شمارا رد نکنم . بالاخره میدانستم که ما زنها آزاد

نیستیم وخواهی نخواهی باید خودمانرا بفروشیم . این سه قرص رابر داشتم که اگرروزی زندگی باشما برایم تحمل ناپذیر شد ، دیگربخانه برنگردم. دکتر، من‌محض‌خاطرشما حاضربودم که جان خودرا بدهم. شماهم جرئت داشته باشید ومرا راحت کنید.»

دکترپرسیده بود : «اقدس‌خانم ، من که بشمافشاری‌نیاوردم. »

اقدس‌خانم دوید توی حرفش:«شما بمن فشاری نیاوردید وواقعاً اگر بجای اینکه به‌پدر و برادرم رجوع کنید ، اول ازهمه بخود من تقاضایتان را میگفتید ، شاید من‌زن شما میشدم. . . اما وقتی اولین‌بار تقاضای شما را اززبان پدرم شنیدم، دیگرشما هم برای‌من «خواستگار» بودید . .

دکتر ، «خواستگار» خیلی چیز زننده‌ایست . تصورش‌رابکنید، مردی را که نمی‌شناسید ، واردخانه میشود . حالا از تشریفات آمدن کسانش‌صحبت نمیکنم.مثل‌اینکه کنیزی‌را ببازار می‌آورندومیخواهند بدن لخت‌اورا عرضه کنند. از وقتیکه شما را « خواستگار» من قلمداد کردند ، هروقت شما را میدیدم، مثل این بود که دارید باچشمهایتان ازروی لباس، بدن‌لخت مرالمس میکنید. مردیکه‌ندیده‌ایدونشناخته‌اید واردخانه میشود، مردیکه باید لب آدم راببوسد، تن‌آدم رالمس کند، یکمرتبه خودرا بزرگ وفرمانفرمای‌آدم تصور میکند . من‌مخصوصاً لج میکردم . بشمابی احترامی میکردم . چائی که برایتان‌میآوردم ، عمداً درنعلبکی میریختم ، تفاله‌های‌چائی رابلبهٔ‌استکان می‌چسباندم.

... آخ ، دکتر، جگرم درآمد ، فکری بحالم بکنید.»

« بسیارخوب . اما وقتی پدرتان فوت کرد و شما آزاد بودید و می‌توانستید خودتان شوهرتان را انتخاب کنید ، چرا این‌پسرهٔ هرزه را پذیرفتید. »

« دکتر ، شما که آدم فهمیده‌ای هستید ، شما چرا این‌طور حرف میزنید ؟ کی بمن فرصت دادند ؟ کی مرا گذاشتند بفهمم که این پسره هرزه است بانیست . هنوز باش آشنا نشده ، مرا دوره کردند . هرروز وهرشب بمن کنایه میزدند . روزهای اول که او را شناختم ومرا بخانه رساند ، اصلا درفکر زندگی با اونبودم . منتها از بس نیشم زدند ، راه پس نداشتم ووقتی مادرم اطلاع حاصل کرد که با او بگردش میروم ، دیگرچاره‌ای نداشتم، درعین حال خوب میدانستم که دارم‌خود راتوی چاله میاندازم. آخ ،دکتر، راحتم کنید.. »

و دکتر راحتش کرد .

☆

اصرار من که بهر قیمتی شده‌ته‌وتوی اینکار رادرآورم،مرا وادار ساخت که ، سری به فاطمه سلطان بزنم . میخواستم آخرین بهانهٔ خودکشی اقدس‌خانم راپیدا کنم . پس از امیرخان که من از دیدارش بیزاربودم ، فاطمه سلطان یکی ازنزدیکترین کسان اقدس‌خانم بود.

فاطمه سلطان بمن اطمینان میداد که هیچکس نمیداند و حتی خود آقای امیرخان هم خبری ندارد .

« یك شب پیش ازآنکه سوبلمه بخوره ، بازسریکدست لباس با هم دعوا کردند . باهم دعوا کردند . بازآقا یکدست را باقیچی‌ریزریز کرد وهزار تومان پول به خانم داد که بره‌یکدست دیگه بخره . من دیگه خبری ندارم : میدونین تاریك روشن‌بود که دکتر از اطاق خانم بیرون آمد و گفت: تموم کرد .

امیرخان منو صدا کرد و گفت : برولباسهای مشکی منو وردار بیار. رفتم همون‌لباسشو که میخواست براش آوردم . موقعیکه‌شلوارشو

پاش کرد ، ودستشو بردتوی جیبش، مثل اینکه مار بگزدش ، دستشو کشید بیرون و ده‌تا اسکناس صدتومانی لای انگشتانش بود، همه شو پرت کرد روی زمین . من‌ورداشتم ، دو سه شب دیگه همینکه سروصداها خوابید ، یه‌روز غروب ، همین سرشب بود ، با اتوموبیل‌آمد . یك خانم موبورپیشش نشسته بود ، بمن گفت : بروآن اسکناسها را وردار بیار . پیاده‌نشدند . رفتم هرده تا راآوردم ، همه شوشمرد ، گذاشت تو جیبش وبا هم‌قری رفتند . »

رسوائی

تاموقعیکه مه‌لقا خانم ازجا درنرفته بود، وضع شب نشینی کاملا عادی مینمود . خنده بود ورقص، موزیك ، نورهای رنگارنگ ، لبان بوسه طلب، بوی الکل ودود، تن‌های مواج و لباسهای زیبا ، مهمانان پول میدادند و یك خرس ماهوتی را به قیمت چند هزار تومان حراج میکردند .

این شب نشینی‌های اعیان تهران زیبا وفرح بخش است اینطور مجالس جای عربده وبدمستی نیست . هیچکس نمیگفت ، مهلقا خانم مست بوده است. اغلب طرفداران شوهرش، آقای درستکار،معتقد بودند که دیـوانه شده است . برخی نیز معتقد بـودند که از این دختران خانواده هـای پست که دراثر ازدواج وارد جرگهٔ بزرگان میشوند ، نبایستی توقع بیشتری داشت، اینگونه دختران را میشود بخانه برد ،

اما به‌مجالس عمومی نباید راهشان داد . واقعاً هم بیشتر مهمانان تعجب میکردند که چرا آقای درستکار مهلقا خانم را باین شب نشینی مجلل همراه آورده است .

بانو مهلقا درستکار درلباس دکولته‌ای که درشب نشینی باشکوه برتن داشت ، بسیار زیبا مینمود . البته هر کسی که در آن شب نشینی بود و از وضع زندگانی ومقـام و حیثیت آقای درستکار خبر داشت و خانوادهٔ مهلقا خانم را می‌شناخت ، بآسانی میتوانست حدس بزند که این دختر فقط محض خاطر صورت وجیهش توانسته‌است وارد این طبقه از مردم تهران بشود ، درعین حال باید اقرار کرد که مهلقا هم سعی کرده بود تاحدی ادا واصول مردم طبقه‌ای که باآنها محشورشده بود، بیاموزد . آرام میخندیدوملایم صحبت میکرد. برای همه کس تبسمی در گوشهٔ لب آماده داشت ، درعین حال پشت این نقاب دروغی ودرپس این حفاظ مناعت و آرامش ، گاهی علی رغم میل وارادهٔ خود، حرکاتی ازاوناشی میشد که طینت باطنیش رانشان میداد. اگر کسی بانظر بصیر اورا ، حتی درشب نشینی ، هنگام گفتگو باآقای درستکار میدید ، از طرز حرف زدن ، از وضع تکان دادن دست و از پرش مژه ها وابروها میتوانست درك کند که دائما باشوهرش درحال نزاع است واز او بدش میآید. البته هیچ رفتاری که بربی‌ادبی اودلالت کند ، مشهود نبود ، مقصود این است که خانم مهلقاعیال زیبای‌آقای درستکار، انقدر دراین محیط جدید پرورش یافته بود که بتواند صورت ظاهررا حفظ کند و به‌شوهرش در حضور دیگران بی احترامی نکند و علناً تنفر خود را ابرازندارد .

مهلقا خانم ویابقول آقای درستکار،«مهی جون»، معمولا نمیرقصید،

با وجود این اگر بعضی از مردان تازه‌کار اهل اینگونه شب نشینی‌ها برای اینکه بشوهرش تملقی گفته باشند، اورا برقص دعوت میکردند، جواب رد نمیداد . ازاین گذشته ، آنهائیکه آقای درستکار راخوب می شناختند و بزندگانی تراژیك او پی‌برده بودند ، میدانستند که « مهی جون» درستکار را دوست ندارد وخوشبخت نیست. همین نکته‌را بعضی دلیل‌میآورند که‌انسان خوشبخت در دنیاوجود ندارد . اگر کسی‌مانند آقای درستکار از تمام نعمات زندگی ، شهرت ، افتخار ، احترام، جاه ومقام وثروت وعشق وهنرواستعداد بهره ورباشد ، میبایستی یك‌جایش درد بکند وزجر بکشد.

مختصر اینکه وضع داخلی‌خانواده نیز به نفع آقای‌درستکارتمام می‌شد .

من مدتها بود که آرزو داشتم با این مرد بزرگوار آشنا شوم . زیرا من‌حس میکردم که آشنائی با او وسیلهٔ ترقی من‌خـواهد بود . بالاخره من هم میخواستم سری‌توی سرها بیاورم و دستم را بجائی بند کنم . البته مقام اوبقدری بلندبود که دست اشخاص نظیر من‌به‌آسانی باو نمیرسید .

روزی نبود که در روزنامه‌ها شرحی از فعالیت ادبی و اجتماعی آقای درستکار درج نشده باشد. همهٔ روزنامه‌ها هم طرفدار او نبودند . برخی سخت براو میتاختند و اورا مرد حقه بازشارلاتان بی استعدادی معرفی میکردند که ازپشت هم‌اندازی وتملق گوئی وحتی جنایت‌بآب و نانی رسیده است . امانوشته‌های این روزنامه‌ها که تأثیری درعظمت و بزرگی اونداشت .

بالاخره نتیجه یکی‌بود. برای‌اوموافق‌ومخالف تبلیغ‌میکردند.

یك روز میگفتند که فلان انجمن را افتتاح کرده است و یا عضویت هیئت مدیرهٔ انجمن دیگری را پذیرفته است . روز دیگرشرح مفصلی از دعوتی که یکی ازجمعیت‌های بین‌المللی از او کرده‌بود ، درمجلات خوانده میشد . روزسوم‌تفصیلات شرفیابی او بحضور شاه ونخست‌وزیر وقت جلب توجه میکرد . بعدمبلغی که بیکی ازمؤسسات خیریه‌اعانه پرداخته بود ، باحروف بر جسته در روزنامه‌ها خوانده میشد . در هر صورت هرروز اسمی از اوبود.

کتب او را زیاد خوانده بودم . مطمئناً اگرسلیقهٔ من ملاك بود میگفتم که چندان ازآثارش خوشم نمیآید . بطور یقین سبك اوروان ، عبارت اوفصیح ، مضامین اوبلیغ ، کلماتش بر گزیده‌و بطورکلی‌مطالب او جالب وزیبا قالب‌ریزی شده بود . من خود در یکی دومجله شرحی در تعریف وتمجید او نوشته بودم وحتی نزدیك بود روزی دریك‌محفل ادبی سخنی چنددربارهٔ رموز ادبی اودرحضور شخص خودش ایراد کنم. با همهٔ این احوال‌اگر درمحیط دیگری‌زندگی میکردم ، شایدهرگز دست به کتب او نمیزدم . امانمیشد در این ملك ، زندگی کردو دم از ادب زد وباآثار ادبی اوآشنانبود .

هر وقت در روزنامه‌ها اسمی‌از آقای درستکار برده میشد، درخانهٔ ما نیز گفتگو ازپدر و کسان مهلقا بمیان میآمد. خانواده‌های ما باهم از قدیم‌آشنا بودند . پدر مهلقا خانم علافی بود که سر کوچهٔ ما دکان داشت. بعدکارش گرفت ودرهمان‌محلهٔ ماچندین خانه‌ودکان‌وکاروانسرا خرید وبعدملکدارشد وخودش هم‌یك‌ملك بزرگ در مازندران خرید. مادر بزرگم میتوانست تمام شجره نامهٔ مهلقا خانـم را دو سه پشت بگوید. خوب بخاطردارم که مهلقا خانم دربچگی زیادبخانه‌مامیآمدو

ما باهم بازی میکردیم ، یادم‌هست که وقتی باهم عروس و دامادبازی میکردیم، او همیشه‌عروس بود و من‌داماد، اینها را من یادم هست .من جزومحصلین دولتی بفرنگ‌رفتم‌ومهلقا و پدرش‌را‌بکلی‌فراموش کردم اما مادربزرگم ازسرنوشت پدر مهلقا خانم‌خوب‌اطلاع داشت ؛میگفت کارش بالاگرفت.سفر مکه رفت ، حاجی‌شد .در مازندران ملك‌خرید. یك مرتبه‌سر به‌نیست شد. هیچکس‌نفهمید که چه‌برسرش آمد.«من که این آقای درستکار را هرگز ندیده‌ام ،مهلقا راخوب‌یادم‌است، همان: وقتش هم با نمك بود. حالا میگویند که خیلی قشنگ شده.»

در کلیهٔ‌منشآت آقای‌درستکار همه جاصحبت از صلح و صفاو پاکدامنی‌ونیکوئی‌وامانت‌ودوستی ومحبت‌وتقوی و عفت نفس‌وگذشت و خدا شناسی است .در مقالات‌سیاسی که گاهی بقلم اودرمجلات ادبی منتشر میشودو رادیو تهران نیزآنها را منتشرمیکند،همه‌جا درمحاسن اتحاد ملی ورفع اختلافات‌وپیشرفت وترقی مدیحه سرائی‌میشود.

با این مقدمه تصور کنید کـه وقتی او را شخصاً در تالار زیباو با شکوه کلوب افسران دیدم که بازن فتان ودلربائی میرقصد ، چقدر تعجب کردم . من تصور میکردم که مرد کوتاه‌قدی‌باموهای‌ژولیده‌وقد خمیده باعینکی سفیدودورهٔ‌طلائی ، کتابی‌بدست ،مطالعه کنان ، بعنوان نویسنده و فاضل دانشمند ،همانطوریکه در اغلب روزنامه ها ازاو اسم برده میشد، بمن معرفی‌خواهند کردویانشانم‌خواهند داد وواقعاًعکس هائی که از او در روزنامه‌ها منتشر شده بود ، همین عقیدهٔ مرا تائید میکرد .ولی وقتی که آقای‌درستکار رادر کلوب افسران رقص کنان دیدم ،یکه نخوردم ، بر عکس علاقه‌ام بیشتر شد .

بسیار مایل شدم که بااو آشنا شوم .تا آنزمان میخواستم او را

از دور ببینم ،ولی آنشب واقعاً در خود این گستاخی را دیدم که بهش معرفی شوم. بالاخره من هم سمو کینك بر تن داشتم و از قیافه‌ام ابداً معلوم نبود که پدرم تو سنگلج پهلوی دکان حاجی علاف ،دکهٔ کوچکی داشته است. من هم فرنك رفته و تحصیل کرده و تربیت شده بودم ،چه چیزم از آنها کمتر بود. در هر صورت دلم را بدریا زدم.

هر وقت در کلوب افسران بعناوین مختلف، مثلا شب نشینی بنفع امور خیریه ،خبری بود، میگفتند که آقای درستکار را میشود آنجا پیدا کرد. ولی من تصور میکردم که او در گوشه‌ای نشسته و در حال حضار مطالعه می کند. امشب که بمناسبت عزیمت او از ایران بمنظور شرکت در یکی از کنگره‌های ادبی بین المللی شب نشینی ترتیب داده شده بود ،یقین کردم که سر دماغ است و میشود بااو آشنا شد و چند دقیقه‌ای صحبت کرد.

آن شب تالار بزرك وسرسرا وراه‌پله ها تادم دراهمیت وزیبائی بخصوصی داشت. حتی درپیاده رو معلوم بود که امشب در کلوب خبر فوق العاده‌ایست. اتومبیلهای فراوانی درخیابان درباغ صف کشیده بودند. بچه‌های لخت با لحاف پاره‌بدن خودرا پوشانده وبه کاپوت روپوش دار اتومبیل هامی‌چسباندند ،تا کمی گرم‌شوند.

اینها هم‌برای خود عیش وعشرتی‌داشتند واگرازته‌ماندهٔ شوفرها چیزی بآنها نمیرسید ،اقلاتنشان که گرم بود.

چلچراغهای برقی جلای خیره کننده‌ای باین‌محل‌تفریح‌خصوصی بزرگان وثروتمندان تهران میداد. خانمها در لباس بلند و دنباله دار بودند ومردها در فراك. شاید یکنفر هم‌سمو کینك بر تن‌نداشت‌وتنها من باالباس‌عاریهٔ خوددرآن‌جمع ناجورمینمودم. همه چیزمن‌ناجوربود. اقلا بنظر خودم چنین میآمد. ریختم هم بآنها نمیداد. گاهی بخود

میگفتم که شاید درپیشانیم نوشته است که پدرم دکهٔ بقالی داشته‌است.
من دراین محفل خود راغریبه میدانستم، آنچه دردانشکده‌های اروپا آموخته بودم ، اینجا رواج نداشت ، نمیدانستم بااین مردم چه‌بگویم وبنظرم میآمد که لباس عاریه به‌تنم گریه میکند .

لباسهای خانمها که درنور چراغهای برق بالوان مختلف هر آن برحسب موزیکی که نواخته میشد، سایه روشن نرمی بخود میگرفت، گوشتها وپوستهائی راکه استخوانهای پشت وسینهٔ آنها راپنهان میکرد و گاهی باپودرهای صورتی وسفید رنگ‌آمیزی شده بود، شهوت‌آورتر جلوه میداد .

اینجا مرکزسلیقه و هنرمندی بود . هر کس هرآنچه زیباتر داشت ، نشان میداد . اگرپشت آنها سفید وهموار وجذاب‌و لطیف بود پارچه‌ای آنرا نمیپوشانید . اگر استخوانهای سینه دراثر ضعف بدن برجسته بودند ، دوخت لباس طوری بود که فقط رنگ مرمری آن از زیرپارچهٔ حریرنگاه راجلب میکرد . ۲

اگر پستانها کوچك بود ، باقالب های پنبه‌ای بزرگتر جلوه داده میشد ، اگرهنوزفرم کامل واناری خود راحفظ کرده بود، لباس جوری بتن میآمد که‌پشته‌های نرم پستانهادیده میشدوغنچه‌های سرتیز اززیرلباس چشمك میزد .

من که ازتماشای اینهمه زیبائی ویکرنگی لذت میبردم ، باینها حق میدادم که ماوراء دشواریهای کوچك زندگانی بدن‌های خود را بـا آهنگهای آسمانی موسیقی وفق دهند و ازدریای بیکران شادی سیراب شوند .

آخ ، ماچه محیط تنگی داشتیم . سرچه چیزهای کوچك باهم

دعوامیکردیم. گاهی سریك لقمه نان خانواده های ما بجان یکدیگر میافتادند. درمقابل اینها چقدر بلند نظر بودند.

بنظرم مرا بهت گرفته بود، زیرا یکی ازمحارم این اجتماع زیر بازوی مرا گرفت وبه‌باربرد وپرسید:

«قشنگ نیست؟»

ــ اوه، خیلی قشنگ است. عالی است.

این منظره واقعاًزیبابود وراستی بآقای درستکار حق می‌دادم که درچنین محیطی اوقات فراغت خود رابسرمیبرد، اینجاصلح وصفابود، اینجا واقعاً اتحاد ودوستی وصمیمیت وخداشناسی بمعنای طاعت خلق بود. اینجا همه خوش بودند. درموقع رقص زنان درحالیکه لذت از چشمهای آنها تراوش میکرد، گونه های خود را بگونه های مردهـا چسبانده وازصفای باطن که قلب آنها راروشن میکرد، بهره می‌بردند، بدون اینکه کسی کینه‌ورزد وبخیل باشد ویااینکه کاربجدال بکشد. زنان لازم نبود بشوهران خود دروغ بگویند. زیرا هر کس واضح و آشکارمیدید که زنش ازمرد دیگری که بااومی‌رقصید خشنود است.

دراین مجالس کارهای مهم کشوری رتق وفتق میشد. دشواری هائیکه ماهها طرفین دعوا سر آن باهم کلنجاررفته بودند، گاهی بایك نگاه، یك لبخند، یك چشمك، یك عشوه، یك نوازش یافشاردست، حل میشد. اینجا ازجنایاتیکه یکی بضرر دیگری مرتکب شده بود، میگذشتند ودنیا رافدای لذت زمان حال میکردند.

اینجا همه مست بودند، اما کسی عربده نمیکشید، اینهازندگی راسهل‌ترازآن میگرفتند که ما مردمان معمولی باچشم انداز نزدیك خود تصور میکنیم. اینجا نزاع نبود، اینجایگانگی برقراربود. همه

ازهم بودند، همه منافع یکدیگر را حفظ میکردند و سد شکست ناپذیری برابر دشمنان طبقهٔ خود میکشیدند. غذای خوب، رنگ زیبا، موسیقی دل انگیز، نوشابه، مکنت، قدرت، عشق، چه فائده داشت که انسان بخود درد سر بدهد و درفکر غم دیگران باشد؟

من برای اولین بار درچنین مجلسی حضور یافته بودم. موقعی که با مهلقا خانم پس ازسالها روبروشدم، بطوریقین درنظرش آدمی خجول و بی‌دست وپاجلوه کردم. شکی ندارم دراینکه او فوری تشخیص داد که سمو کینگ من گشادو عاریه است. بانو درستکارقیافهٔ بسیارساده وبی‌معنائی داشت. ازتمام حرکاتش پیدابود که اوهم اهل این محیط نیست. چنین زنی باید درخانه بماند وبچه‌داری کند وبهمین دلیل که اوراما نند خود دراین محیط غریب دیدم، بیشتر با او اخت شدم، خود راانگل او کردم، زیرا من اغلب تنها بودم وحال آنکه دیگران میرقصیدند. باقیافهٔ مادرانه‌ای به‌حرف‌های من گوش میداد.

به‌محض اینکه چشمش بمن‌افتاد، مراشناخت. دست مرا گرفت وبازوی مرا فشارداد. گوئی باز داریم عروس وداماد بازی میکنیم. ازبچه‌های سنگلج صحبت کردیم، ازدکان بقالی پدرمن، ازمادربزرگم پرسید: مدتی باهم ازاینجا وآنجا گفتگو کردیم. فرصت نمی‌داد که من چیزی بگویم، مانند ماهی که دومرتبه ازروی زمین درآب افتاده باشد، میخواست به‌محیط جدیدش عادت کند. ازمن پرسید که: «تو اینجا چه‌کارمیکنی؟»

گفتم: «فقط بعشق دیدارشوهرشما اینجاآمده‌ام، هیچ منتظر نبودم که شما رااینجا ببینم.»

مهلقاخانم به‌من «تو» خطاب‌میکرد، ولی‌من‌هنوزتأثیرسمو کینگ

عاریه رادرخود حس میکردم وازهمین جهت جرأت نداشتم انجوریکه دلم میخواهد ، صحبت کنم .

« من کتب درستکارراخوانده‌ام . دلم میخواست بدانم این کسی که همهٔ آثارش سرشارازدرستی وراستی ومحبت وصلح وصفاست ، چه جورآدمی است ، شما باید خوشبخت‌ترین زنهای دنیا باشید که با یك چنین آدمی زندگی میکنید . »

مهلقا خانم ماتش برد . گاهی بعضی وقتی نمی‌دانند چه جواب بدهند ، می‌خندند که مرموز جلوه کنند . اما خندهٔ مهلقا خانم هیچ رمزی نداشت . خنده‌اش جلوه‌ای ازحیرت وسادگی و کودکی بود . مثل اینکه میخواست مرا تحقیر کند . با یك خندهٔ معمولی بمن جواب داد ؛ معمولی بدین معنی : بااین خنده نه مرا مسخره کرد ، نه‌حرف مراتصدیق خواست بکند. بهیچوجه نمیشد گفت که ازتعریف وتمجید من خوشش آمده. امادلم میخواست اورابحرف بیاورم .

چندین زن جوان دورآقای درستکارایستاده میخندیدند و بلند حرف میزدند . گاهی آقای درستکار بایکی ازآن‌ها تنگ گوشی چیزی میگفت . آنوقت دستی به ته‌ریش فلفل نمکیش میزد و با چشمهایش خندهٔ پرمعنائی میکرد .

بمحض اینکه صدای موسیقی بلند میشد ، زنها یکی یکی او را ترك میگفتند . هریك ازآنها بایکی ازآقایان بطرف پیست میرفت و چندین کیف چرمی ومخمل وماف و پوستهای آرژانتینی روی دست و شانه‌های آقای درستکار باقی میماند .

مهلقا قشنگ بود، امافروغ نداشت، میخندید وصحبت میکرد، اما تصورمیکنم که بیشتر ازدیدارمن خوشحال است تا شرکت دراین

شب نشینی باشکوه که بافتخارشوهرش داده میشود ، وقتی من با کس دیگری حرف میزدم ، غمزده ومفلوك بنظرمی‌آمد . آری ، با وجود لباس زیبا وجواهراتش مفلوك بنظرمی‌آمد .

هر کس دراولین وهله میدید که اینجا دنیای نشوو نمای آقای درستکاراست و هیچ ارتباطی مابین این مرد بشاش واین مچالهٔ بدبختی که در کنارمن نشسته ، نیست .

جوانکی شیك وپیك باچشمهای درشت و ابروهای پرپشت که حتماً ازشاهزاده‌های قاجاربود ، مهلقارابرقص دعوت کرد ومن ازاین فرصت‌استفاده کردم وبازبسوی باررفتم وسرصحبت‌رابارفیقم باز کردم:

پرسیدم : توباآقای درستکارآشناهستی ؟

- خیلی باهم دوست هستیم، چطور؟ اماراستی بگوببینم، تومهین جون را ازکجا می‌شناسی ؟

- ماازبچگی باهم بزرگ شده‌ایم ، تو سنگلج پدرانمان با هم همسایه بودند .

خجالت کشیدم بگویم که پدرمن دکان بقالی وپدر مهلقا دکان علافی داشت .

رفیق من گفت ! زنکهٔ مزخرفیست .

پرسیدم : چطور ؟

- خوب دیگه، زندگی را باین درستکارحرام کرده، بیچاره تمام روز دراطاق دربسته‌ای نشسته ومطالعه میکند ، موقع شام و نهار هم با هم نیستند .

گفتم: چه میگوئی؟ چه مطالعه‌ای؟ اینکه تمام عمرش راباورق وزنهای هرزه میگذراند .

ـ ای بابا، توچراباورمیکنی؟ اینها راحتماًمهین جون میگوید، باورنکن! اتفاق میافتد که اینهاهمدیگررا ماه بماه نمیبینند، زن باین خوشگلی ، انقدرناجور، باور کردنی نیست . راستی کی بود میگفت : زنك دستش که بدرستکارمیخورد ، چندشش میشود ، طاقت ندارد ببیند که درستکار بچهاش رابغل بکند. بچهشان هوشنگ حالا دوسالهاست. بیچاره درستکارحق ندارد بابچهٔ خودش بازی کند ، گاهی زنگ جنی میشود . میرود توی اطاق درستکار ودست هوشنگ رامیگیرد وازاطاق بیرون میکشد .

ـ نمیفهمم چرابا این چنین زنی زند گی می کنه، زن که قحط نیست .

ـ چه میدانم حتماً دوستش دارد .

ـ چه جور آدمی استاین‌درستکار؟

ـ درهرصورت هرچه هست بزرگترین نویسندهٔ ایران است و می‌بینی که دردنیا هم باین اسم اورا میشناسند واقلا با ریختش هم شده آبروی ایران را دردنیا حفظ میکند .

رفیق من‌مدتی‌درمدح درستکارصحبت کرد.چیزی اضافه بر آنچه من میدانستم ، نگفت . موزیك خاموش شده بود و مهلقا تنها ایستاده بود، من ازفرصت استفاده کردم وبازخودم را باورساندم .

ـ مهلقا، راستی هیچ میدانی که مادربزرگم هنوزهم گاهی‌سراغ ترامیگیرد .

ـ راستی؟ چه‌خوب! اقلا یکنفرهست که احوال مرا میپرسد . آنهای دیگه همه‌اش سراغ درستکاررا ازمن میگیرند .

آنوقت برایم حکایت کرد که هیچکس راندارد ، پدرش سربه

نیست شده ومادرش فوت کرده وبی کس وبی مونس است .

حس کردم که مهلقا با مرور خاطرات گذشته از دیك آبجوشی که درآن‌دست‌وپا میزد، بیرون افتاده وآرزوی زند گی‌آرام گذشته‌اش را میکشد . اما این عالم شاید چند دقیقه بیشتر طول‌نکشید، آهنگ موسیقی باز گند فساد را به‌بینی‌او وارد کرد، پرسید .

«تو چرا نمیرقصی؟»

«مهلقا، من در این محیط غریب هستم ، و اوقاتت تلخ نشود ، فقط برای آشنائی با شوهر شما اینجا آمده ام . خیلی ممنون میشدم اگر مرا باو معرفی میکردید. »

چه چیز شوهرم ترا شیفته کرده ؟

همه چیزش ، منهم دلم میخواهد معروف بشوم ، منهم تـوی روزنامه ها مقاله مینویسم ، دلم میخواست عکسم در روزنامه ها بود ، دلم میخواست در مجالس اعیان دعوت میشدم و حتی دلم میخواست مثل او ریش بزی داشتم . در عین حال دلم میخواست بدانم ، کسیکه همه اش از صفات و خصائل انسانی دم میزند ، چه جور آدمی است . اینکه اینقدر بگفته های خود ایمان دارد . چه جور زند گی میکند ؟ راستی، درستی، ایمان ، اتحاد ، گذشت، آخ، چه‌کلمات زیبائیست ! اما آخرآدم باید شجاع باشد . کی میتواند همیشه باایمان ، راستگو و عفیف باشد ؟

دوید توی حرف من : « چه میگوئی ، پسرك ؟ نوشتن چه مربوط بزند گی است ؟ »

گوئی‌مهلقا از ساد گی من تعجب کرد، گوئی مادری دلش‌بحال فرزند نادانش میسوزد ، ما با هم همسن بودیم . اما او خیلی از من

پخته تر می آمد .

«چه میگوئی؟»

جوانك چشم درشت و ابرو پرپشت قاجار آمد و باز مهلقا را برقص دعوت کرد .

من در تعجب بودم . صحیح است که واقعاً میخواستم بوسیلهٔ آشنائی با درستکار دست آویزی گیر بیاورم و خود را بالا بکشم ، اما باور نمیکردم که زندگی و نویسندگی با هم هیچ رابطه ای ندارد . مقصودش چه بود؟ شایدرفیق بارحق داشت که میگفت: این‌زن زندگی شوهرش را حرام کرده .

مهلقا خانم برای من جالب توجه‌ترشد .

همینکه جوانك خانمرا بجایش بر گرداند وتعظیمی کردورفت، مهلقا نگاهی باطراف خود افکند ، مثل آدمی که چیزی گم کرده است . من متوجه شدم که با چشم در جستجوی شوهرش است ، دلمرا بدریا زدم و رك و راست این سؤال را کردم :

مهلقا ، من مثل برادر تو هستم .

آره ترا که می‌بینم ، یاد دوران بچگی و سنگلج میافتم. یادت میآید باهم عروسی و داماد بازی میکردیم .

آره ، یادم هست ، از همین جهت دلم میخواست کمی‌ازشوهرت برای من حکایت میکردی. بگذار من‌پهلویت بنشینم ، برایم صحبت کن .

مهلقا چشمان‌درشت و سیاهش‌را بچشمان من دوخت ، من تاب تحمل‌این نگاههای زنان زیبارا ندارم . چشمهای خود را فروافکندم. ولی این حالت برای مهلقا چند ثانیه بیشتر طول نکشید . خندهٔ

بچه گانه ای کرد و گفت :

ـ شوهر من‌را همه میشناسند . تمام وزرا و وکلا باش آمدوشد دارند ، کتابهایش‌را میخرند . حتی شاه‌هم‌ازش حرف شنوی دارد . توی خانه مان‌یکبارمجلۀخارجی‌است ، پرازعکس‌وتفصیلات در بارۀنویسندۀ شهیر، آقای درستکار ، مگر نشنیده‌ای که پروفسور نمیدانم چه ، اسمش را فراموش کرده‌ام . آثارش‌را انجیل راستی و خودش را پیغمبر درستی نامیده .

ایندفعه من بودم که میخواستم با چشمانم او را تسخیر کنم .

ـ مهلقا ، مرا مسخره کرده‌ای ؟ اینها را که میدانم ، من چیز دیگری از تو پرسیدم .میگویند که توباش خوب نیستی ؟ این راسته؟

مهلقا باهمۀ صمیمیتی که در گفتگوی بامن احساس میکرد ، از این سؤال بیجای من یکه خورد، اما من ضربت اول را وارد کرده ، مقصودم را تعقیب کردم .

ـ توباید خوشحال باشی که من دارم رك وراست بات صحبت میکنم . من چیزهائی شنیده ام که دلم بحالت میسوزد . گذشته از این اگر آنچه شنیده ام راست نیست ، این صراحت من خودش دلیل‌است که کتابهای شوهرتو دربارۀ راستی ودرستی و صداقت و امانت و نیت پاك وصفای باطن وهزاران چیزهای زیبای دیگر درمن بی‌تأثیر نبوده. مردم پشت سر تو و شوهرت چیزها میگویند ، من‌آمده ام از خودت بپرسم .

ـ مثلا پشت سرمن چه میگویند ؟

میگویند که تو زندگی را بشوهرت حرام کرده ای، میگویند که اگر درستکار زندگی‌آرامی داشت ، آثاری جاودانی ازخود باقی

میگذاشت . برعکس ، بعضی‌هم می گویند که همین اختلال دراوضاع خانوادگی سبب عظمت روح وتجلی افکار عالی اوشده است .

دیگر مهلقاخودش‌راباخت ، اینرا من الان متوجه میشوم .

آنوقت فقط گفت : عظمت روح وتجلی افکار عالی .

فقط مرا مسخره کرد ، از روی صندلی با کمال متانت و وقار بلندشد وبطرف شوهرش رفت. کیفهای پوست‌ماری ومافهاوآرژانتین‌ها را ازاو گرفت‌وروی‌یکی‌ازصندلی‌های‌آن‌اطراف گذاشت، دستش را زیر بازوی شوهرش انداخت و بسوی من آورد .

آبروریزی، رسوائی،افتضاح، هرچه میخواهیداسمش‌رابگذارید، از اینجا شروع شد . اقرار میکنم که مسبب آن من بودم ، اما بدون اینکه‌این‌رسوائی بسبب‌ارادهٔ من‌شده‌باشد . برخورد اول و آخرمن با آقای درستکار خیلی‌مبتذل بود. همان حرفهای معمولی: «ارادت دارم، مشعوف شدم ، بعد خدمتتان میرسم . »

ما هم بعد خدمت ایشان نرسیدیم .

میخواست برود که مهلقا باصدای بلند گفت : « کجا میروی ؟ یك دقیقه هم برای من وقت نداری ؟ »

چند نفر دیگر که سر میز های پهلوئی نشسته بودند ، متوجه شدند و بطرف ما بر گشتند .

مهی جون ، بنظرم خسته شده ای . بهتره که بری خونه .

معلوم بود که مابین زن و شوهر دارد دعوا درمیگیرد ، من‌مثل گربه دزده که وقتی‌چوب را بلند میکنند ، ترس برم داشت و صلاح خود را در آن دیدم که دور شوم تا جلوی چشم زن و شوهر نباشم که بیشتر آنها را تحریك کنم . اما فریاد مهلقا خانم مرا سر جای، خودم

خشك كرد .

ـ وایسید! میخواهم‌شوهرم را بشما و بهمه معرفی کنم.

از این گذشته اصلا رقص بهم خورد، همه از سرمیزهایشان بلند شدند که بهتر ببینند و بشنوند چه‌خبراست .

آنها که میرقصیدند دورزن وشوهرحلقه زدند ، بعضی ازخانمها ازترس اینکه مباداکار بنزاع بکشد ، پالتوها وترواکارهای خودشانرا بتن کردند .

ـ هیچ شنیده‌ای که پشت سرمن وتو چه میگند؟ میگند که من زندگی رابتوحرام کرده‌ام . این مهمانی امشب بافتخار تو داده شده است،ومن باید تورا بهمه معرفی کنم .

هنوزبرهمه کس معلوم نبود که چه خبراست، عده‌ای که متوجه شده بودند مابین زن وشوهردعواشده‌خودشان باهم مشاجره‌می کردند.

ـ وقتی‌میگندنبایدازخانواده‌های پست زن گرفت، برای‌همینطور چیزهاشه .

ـ ازکجا معلوم شد که مهلقا پست ودرستکارآقازاده است .

ـ خوب ، هرچه باشه برای خودش آدمیه . اینا اسباب رسوائی آدم هسن چند زن و مرد دیگر کاملا نظردیگری داشتند .

ـ دراینکه این درستکاربااین ریش بزیش‌آدم بدجنسی بایدباشه هیچ حرفی نیست .

ـ حالا بذارید ببینم چه‌خبره ؟

ـ نه، زودبیابریم فردا توروزنومه ها مینویسند که توهم اونجا بودی .

اما کم کم مجلس ساکت میشد،زیراجیغ مهلقا زیرتراز آن بود

که کس دیگری بتواند صحبت کند .

ـ سراپای زندگی این آقای درستکار گنده ، شما که انقدرپیزی لای پالونش میذارید بشمامیگم،همه‌اش دروغه. همه‌تان گول خورده‌اید. من هم گول خورده‌ام .

وقتی جیغ میکشید تمام بدنش میلرزید .

مهمانان که دورآنها وروی صندلی هـا ایستاده بودند ، جرأت نمیکردند که بلند حرف بزنند : باهم پچ پچ میکردند .

ـ آدم رخت چرك خودشو جلوی همسایه‌هاش نمیشوره .

گوینده‌حتماًاین جمله‌راازیك زبان خارجی ترجمه کرده بود ، تاحرف بسیار مهمی زده باشد .

ـ شما دوتا باهم دعوا دارید، بماچه !

ـ حالا فرضاً هم که دروغ گفته، تکلیف ماچیه ؟ بماچه؟

یکی جرأت کرد وپرسید، «ما چه گولی خورده‌ایم؟»

مه‌لقا مشت‌هایش را گره کرده بود. بدنش رامثل فنری که رها کنند تکان میداد ومیگفت «شماهی بهش احترام میذارید، برای اینکه همه‌اش ازراستی ودرستی دم میزنه ، درصورتی که هیچکس دروغگوتر ازاو، نادرست‌ترازاونیست .»

ـ مثلا چکار کرده ؟

ـ سرتاسر کتابهایش دروغه .

درتمام این مدت دوسه‌نفرازبانیان این شب نشینی آقای درستکار راکه حالت غضب شبیه بجنونی بهش دست داده بود، بسالون دیگری بردند ومی کوشیدند که اورا آرام کنند. تمام بدن درستکاردرحال تشنج بود . لبهایش باز ودندانهایش بهم‌کلید شده بود :

ـ « اگرشمامیدانستید که من چه میکشم ؟ امااین سرنوشت من است،خواست خداست . من‌فقط دردامان این مصائب میتوانم نشوونما کنم ، اهمیت ندارد ، باشد. » ازاینگونه جملات تکرار میکرد . اما ناگهان باز ازجا می‌جست ومیخواست بطرف مهلقا برود وخدامیداند چه بلائی بسراو بیاورد که دوستانش بازوی اورا می گرفتند وآرامش میکردند.

در تالار بزرگ عده‌ای‌بانگاههای ترحم‌آمیز، عده‌ای باتمسخر به‌مهلقانگاه می کردند وحرفهایش را گوش‌میدادند مهلقا واقعاً بشکل دختران هرزه‌ای که سررخت‌شوئی‌با هم‌دعوا می کنند درآمده بود.

ـ دلیل اینکه دروغگوست ، همینکه در روزنامه‌ها از قول او گفته‌اند که پنج سال پیش‌تازه زن گرفته ، درصورتیکه یك پسر بیست ساله‌اش چند روزپیش از میناب بتهران‌آمده بیچاره پسرك تاچند روز پیش نمیدانست کـه پدرش کیست . منکه پنج سال است زن او هستم نمیدانستم که‌سن اوچقدر است‌وسابقاًهم زن داشته‌است . این‌پسر بیست ساله چند روزپیش پس‌از فوت مادرش بتهران‌آمده . تازه فهمیده است که پدری دارد . از مادرش شنیده بود که پدرش رمال است و حالاآقا نویسندهٔ شهیر شده .

جوانی که در هر موردی لبخندی حاضرداشت ، بلندپرسید :

ـ بماچه ، بماچه ربطی‌داره ؟

عده‌ای‌اعتراض کردند،اعتراضشان براین‌بود که‌چرانمیگذارند مهلقا هرچه توی دلش دارد بیرون بریزد .

« چه تفریحی ازاین بهتر ؟ این خودش‌قصه شیرینی‌است. بگذار حکایت کند . »

دیگر اغلب مهمان‌ها اضطرابی نداشتند ، گیلاسهای مشروب ، خود را در دست گرفته و سیگارهایشان را زیرلب ویا در دست دیگر نگاهداشته از این منظره لذت میبردند.

چند نفری که در ردیف مقدم بودند ، ازمهلقا سؤال می کردند ، ولی دیگران اعتراض داشتند ومیخواستند که مهلقا بلند صحبت کند.

ـ حالا پسرش کجاست؟

ـ چرا زن‌سابق درستکار به پسرش نگفته بود که‌پدرش زنده‌است؟

ـ حالا برای چه بتهران آمده ؟

ـ در همین موقع یکی دونفر ازدوستان آقای درستکار ، نمیدانم بچه دلیل ، پیش‌من آمدند واز من تقاضا کردند که مهلقا را بخانه‌اش برسانم .

مهلقا دیگرداشت بی‌حال میشد ، با اصرار و ابرام موفق‌شدم که او رابخانه برسانم .

روز بعد حقیقت برمن کشف شد .

« این‌آدم ده سال پیش ازطرف شهربانی مأمورشد که پدر مهلقا را بکشد بدلیل اینکه شاه سابق‌چشم بملك مازندرانش دوخته‌بود واو نمیخواسته بدهد ، از اینطورچیزها ... در راه جنوب در قهوه خانه‌ای پدره را سم میدهد ومیکشد وبعد به تهران میآید. ازطرف شهربانـی بخانواده‌اش خبرمیدهند که‌حاجی علاف فوت کرده، درتهران‌هم‌میرود ومهلقا را خواستگاری میکند . یارو آنقدر بخودش مغرور میشود که سابقهٔ خودش‌را فراموش‌میکند. این اواخر که عکسهایش توی‌روزنامه چاپ می‌شودآنجا میفهمند که هنوز زنده است و کم کم خوب‌همه‌چیز کشف میشود. »

کسی که برای من این‌وقایع را نقل میکرد ، از آنهائی‌بود که در شب‌نشینی نزدیك مهلقا ایستاده بود. وقتی ازاو پرسیدم . « بعدچه شد؟». درجواب گفت. «هیچ ، تاساعت پنج‌بعد از نصف‌شب‌میرقصیدند.»

گفتم: آخه این رسوائی درستکار هیچ تأثیری نکرد؟

– چه رسوائی ؟ اینها همه شون همین جوریند . هر کدامشون سر ملك ، سر آب ، سرانتخابات یکی ازاین قصه‌ها دارند .

پرسیدم : «پس‌توچرا اونجامیری ؟»

– ده ، من‌میخواهم توی این ملك زندگی کنم.

خائن

- پنج نفر بیشتر دست اندرکار نبودند وازآنها یکنفرخائن بود.
این پنج نفرتقریباً - درست نظرم نیست - کمیتهٔ انتخابات را تشکیل میدادند، قضایا مال پانزده شانزده سال پیش است. اوسا علی قالی باف راخودمن برحسب یادداشت بدون شمارهٔ بازپرس ادارهٔ سیاسی تحویل زندان موقت دادم. بعدنفهمیدم که چه‌شد. درهرصورت پس‌ازقضایای شهریوراورا دیگر ندیدم. شاید هم درزندان مرد.

- چیزغریبی است.

- کجایش غریب است؟ امروز بنظر شما عجیب میآید. ولی آن روزها این فکرها ابداً بخاطرآدم نمیآمد. من جداً عقیده داشتم که دارم خدمت میکنم. بالاخره هر رژیمی یکعده مخالف دارد و مخالفین را باید سر کوب کرد. همه جا...

دویدم توی حرف مأمورسابق آگاهی و گفتم :

ــ بالاخره خود شما میگوئید که کمیتهٔ انتخابات تشکیل داده بودند . فعالیت برای انتخابات که گناه نیست .

ــ ای آقا ، شما که دارید بامقیاس امروز حوادث گذشته را میسنجید. دولت آنروز بهتر میفهمید که چه کسانی بهتراست درمجلس وکیل باشند یا پنج نفر که اصلا معلوم نیست چه کاره بودند ؟ و تازه یکی ازآنها خائن ازآب درآمد . و بخدا قسم که اگرآنروز هرپنج نفرشان را گرفته بودیم ، امروزاینجور هرج ومرج نبود .

ــ ازکجا میدانید که آن سه نفر که گیر نیفتادند ، امروزهم فعالیت سیاسی دارند ؟

ــ دلیل دارم . شما که نمیگذارید من حرفم راتمام کنم . بدلیل آنکه اشرف هم که باآنهاارتباط داشت‌وماوارادخترساده‌ای میدانستیم، امروزیکی ازسردمدارهای آنهاست.میخواستیدآنروز که متینگ داشتند، تماشا کنید چه‌جوری حرف میزد .

ــ این دلیل‌کافی نیست .

ــ کافی نیست؟ ادارهٔ سیاسی مثل شمافکرنمیکرد وخوشبختانه امروزهم اینطوری فکرنمیکند ، تمام کسانیکه‌آنروزها مظنون بودند وهرماهه ویاهرهفته اجباراًخود را بادارهٔ سیاسی معرفی میکردند، این روزها دو مرتبه سر درآوردند . چند تاشان الان وکیل هستند . دلیل ندارد که‌آن سه نفرجزوعلمداران اتحادیه نباشند وسنگ‌آزادیخواهی بسینه نزنند .

ــ دربارهٔ پنج نفرعضو کمیتهٔ انتخابات میفرمودید .

ــ بله، پنج نفربودند و کمیتهٔ انتخابات راتشکیل میدادند. اسم

یکی از آنها محمدرخصت بود و اوساعلی قالی‌باف رامیخواستند از طهران انتخـاب کنند . خود اوسا علی هم یکی ازپنج نفربود . میدانید در شهرستان‌ها وضع انتخابات مرتب شده بود ـ بنام هر کس که از طرف دولت کاندید شده بود، آراءِ درصندوق انتخابات میریختند و اگر کسی صدایش درمیآمد ، تبعید میشد و اگر در تبعیدگاه هم آرام نمینشست درزندان تهران ازاوپذیرائی میکردند .

منتها درطهران هنوز سرجنبانان راخفه نکرده بودند ویکی از مقاصد شهربانی همین بود که صورتی ازتمام سیاستمداران که هنوزیاغی بودند تهیه کند وپس ازانتخابات آن‌ها را سرجای خودشان بنشاند .

ـ پس فعالیت انتخاباتی درتهران آزاد بود ؟

ـ بله ، تااندازه‌ای ظاهراً آزاد بود . ولی مأمورین شهرداری و شهربانی هرروز دسته دسته میرفتند وآرائی باسم کاندید های دولت در صندوق میریختند :

طرز کار اینجوری بود که آژان‌ها عوام‌الناس رابدرون مسجد که حوزهٔ انتخاباتی بود ، دعوت میکردند ودرمحل اخذ رأی آرائی را که یکی ازمأمورین آگهی بآنها میداد در صندوق میریختند . بآنهائیکه نمی‌خواستند اطاعت کنند، تذکرجدی وخشن داده می‌شد . درسالهای اخیرمردم درایام انتخابات ازعبورازنزدیکی حوزه‌های انتخابی پرهیز میکردند . درآن سالها باین شدت نبود ، و میشود گفت که عده‌ای میتوانستندآراءِ خود را درصندوق بریزند . ولی چه فائده داشت؟ شب صندوق رابازمیکردند وآراءِ کاندیدهای دولت رادرصندوق‌میریختند. درهرصورت آزاد بود .

ـ پس شما چطورمیگوئید که آن سه‌نفر دیگررا نمیشناسید .

ـ اینها یك کمیتهٔ مخفی پنج نفری تشکیل داده بودند واوسا علی قالی باف راهم کاندید کرده بودند واین اوساعلی کاندیدکار گرها بود وشهربانی میدانست که یك تشکیلات کارگری درتهران هست و میخواست بوسیلهٔ دستگیرساختن این پنج نفر اساساً این تشکیلات را ریشه کن کند.

ـ ببخشید، من درست سردرنیاوردم.

ـ ازبسکه عجله میکنید.

ـ معذرت میخواهم. دیگرتوی حرف شما نمیدوم.

ـ چند روز پس ازآنکه هیئت نظار تهران تشکیل شد، رئیس ادارهٔ سیاسی مرا احضار کرد. خدا بیامرزدش، آدم خوبی بود. بمن گفت که: میخواهم بشما کمك کنم. باید ازامروز تاپایان انتخابات محمد رخصت راتعقیب کنیدوکاملامراقب اوباشید. ببینید کجامیرود، باکه آمد وشد دارد. صورتی ازدوستان ومعاشرین اورا هرچه زودتر بمن بدهید مختصر بشمابگویم که این آدم درتوطئهٔ بزرگی که ضددولت چیده شده، دست دارد واگراین توطئه راکشف کنید، میتوانید مطمئن باشید که مراحم حضرت اجل شامل حال شماخواهد شد. ازهم اکنون ماهیانه بیست و پنج تومان مخارج ایاب و ذهاب بشما داده خواهد شد واگربیشترازاین لازم شد، در اولین گزارش خود تذکر دهید تا دستوری دراین خصوص بمحاسبات بدهم.

پروندهٔ این شخص پیش خود من است ولی نمی‌توانم آنرابشما بدهم؛ زیرا بگزارشهائی که در بارهٔ او بمن داده شده است اطمینان ندارم ومیترسم که مباداشما گمراه‌بشوید. ازاینجهت‌پرونده رابعد بشما خواهم داد. اینهاپنج نفرهستند که یك کمیتهٔ مخفی انتخابات تشکیل

داده‌اند وشما باید این پنج نفررابمن معرفی کنید. دستگیر کردن آنها برای من آسان است ، ولی قبلا میخواهم بدانم که این پنج نفر با چه مرکزی ارتباط دارند. این وظیفه‌ایست که من پس ازمذاکره باحضرت اجل رئیس کل شهربانی بشما واگذارمیکنم .

من ازهمان روزمشغول انجام این مأموریت شدم . محمدرخصت جوانی بودبیست وپنجساله ودردبیرستان «شمس» معلم بود. من حدس میزدم که . . . این محمد رخصت برفیقان خود خیانت کرده ومقصود رئیس ادارهٔسیاسی‌این‌بود که‌ببیندآیا گزارشی که اوداده‌مبتنی برحقیقت است یا خیر . تحقیقاتی که بعدها کردم ، این ظن مرا تبدیل بیقین کرد . محمد رخصت ماهی ۷۰تومان بیشترحقوق نداشت، ولی اغلب روزها دوسه ساعت درکافه بود و گاهی شبها نیزبا اشرف خانم بسینما میرفت . این اشرف خانم دختری بود بسیار خوش‌لباس ، ولی ساده. هیچوقت بزك نمیکرد. لبهای باریك وظریفی‌داشت.موهایش خرمائی سیربود. شاید حنامی‌بست. خوش‌هیکل بودوزیبا راه‌میرفت.مخصوصاً درانتخاب رنگ لباس مهارت داشت . میدانید. که درآن ایام هنوززنها باین خوبی نتوانسته بودند لباس پوشیدن رااز اروپائیها تقلید کنند . درصورتیکه‌اشرف خانم ازدورمثل یك‌زن فرنگی بنظرمیآمد.مخصوصاً که رنك صورتش بدون بزك سفیداب زده جلوه میکرد . اشرف خانم دختریك تاجر ورشکستهٔ رشتی باسم حاجب بود ودرخانهٔ محقری در اوائل سرچشمه منزل داشت . اشرف خانم نامزد محمد رخصت بود و تازه بعقد اودرآمده بود. باوجودیکه هنوزمراسم عروسی بعمل نیامده بود نه‌فقط گاهی‌رخصت شب درمنزل پدراشرف خانم میماند، اتفاق هم میافتادکه اول شب هردوشان بجای‌آنکه بسینما بروند ، بمنزل خود

محمد رخصت میرفتندودوسه ساعتی باهم بسرمیبردند وبعد اونامزدش رابخانه میرساند و گاهی به‌کافه «اوروپ» که اول لاله‌زاربود برمیگشت وآنجا اگرتنها بود کتاب میخواند و یا با دوسه نفراز معلمین دیگر که درهمان کافه آمد وشد میکردند یکی دو سه دست شطرنج میزد. گاهی نیز مستقیماً بخانهٔ خود میرفت. مکرر اتفاق میافتاد که من اورا تاساعت ده یازده تعقیب میکردم. آنوقت بخانهٔ خود برمیگشتم و گزارش روزرا تهیه میکردم وصبح باقید «محرمانه ومستقیم» روی میزادارهٔ سیاسی میگذاشتم وعقب کارخود میرفتم. پس ازده روزهنوز نتوانستم بفهمم که‌آن چهارنفر دیگر که اعضای کمیتهٔ مخفی‌انتخابات بودند. چه کسانی هستند ویا کدام یك ازاشخاصی که درکافه‌آمد وشد میکردند: ازاین چهار نفر بودند. اما برای من مسلم بود که محمد رخصت همان خائنی است که‌رفقای دیگرش را لو داده. زیرا اوماهی هفتاد تومان بیشتر عائدی نداشت و ازاین مقدار مبلغی بعنوان کسور تقاعد و مالیات از حقوق اوکم میشد. شام ونهار را اغلب در کافه میخورد. پدر ومادرش دررشت بودند. خانهٔ اودریکی از کوچه های اول خیابان ناصریه بود. بعلاوه من میدیدم که ماهی دوسه مرتبه با اشرف خانم بمغازه‌های لاله‌زار میرفت وآنجا جوراب و کفش و گاهی پارچه میخرید. حقوق اشرف خانم در حدود بیست تومان بود این زندگی تجملی باماهی نود تومان نمیتوانست اداره شود و حتماً این کسربودجه را ازحقوقی که ازادارهٔ سیاسی میگرفت جبران میکرد. البته این مطلب را من نمیتوانستم درگزارش خود قید کنم. بعلاوه رسم ادارهٔ سیاسی‌نبود که یك مأمورمخفی رابمأمورمخفی دیگرمعرفی کنند مخصوصاً مأمورینی که شغل رسمی دیگری داشتند. از طرف

دیگر من یقین داشتم که آن چهار نفر دیگر را هم ادارهٔ سیاسی تحت تعقیب قرارداده واززندگی و کار آنها کاملا بااطلاع است . منتهی ادارهٔ سیاسی میخواست بداند این پنج نفر بچه وسیله باتشکیلات کارگری مخفی که آن روزها درتهران خوب کار میکرد ارتباط دارند .

دوروز قبل ازانتخابات یك شب محمد رخصت با اشرف خانم به سینما رفت ، من هم دنبال آنها بودم وخوشبختانه توانستم پهلوی آن‌ها جابگیرم ، بطوریکه محمدرخصت دست راست من واشرف خانم دست راست‌او نشسته‌بود. یك فیلم‌جنگی آلمانی نشان‌میدادند.هنوزفیلم شروع نشده ، رخصت گفت : «اشرف جون ، گمان میکنم دیگر چند روزی نتونیم‌باهم بسینما بریم. » پرسید : « چرا ؟ » گفت : « تو که خودت میدونی‌بالاخره پس‌فردا انتخابات‌شروع میشه.»

«آخر، انتخابات بتوچه ؟ »

او گفت : « اشرف جون ، اوقاتت تلخ نشه . بالاخره ما یك وظیفهٔ اجتماعی هم داریم .»

دخترك بااوقات تلخی جواب داد . « من وظیفهٔ اجتماعی سرم نمیشه ، اما اینومی‌دونم که توبالاخره سرت راروی‌این کارهامیذاری. اگر آقاجونم بفهمه ، والله که عروسی مارابهم میزنه. »

محمد رخصت بآرامی جواب داد : « لازم نیست به آقا جونت حرفی بزنی. چند روز بیشترطول نمیکشه . »

پرسید : «چند روزطول میکشه ؟»

جواب داد: «شاید هفت هشت روز.» اشرف خانم پرسید :« اصلا ترا نمی‌بینم؟ »

بعد سالن سینما تاریك شد و دیگرمحمد رخصت جواب نداد .

این اولین دلیلی بود که من بدست آوردم. حاکی ازاینکه محمد رخصت یکنوع فعالیت سیاسی دارد. ولی درعین حال ظن من که محمد رخصت مأمورادارهٔ سیاسی است، تقویت شد. همهٔ ما مجبور بودیم در ایام اخذ آراءِ بیشتر کار کنیم و حتماً مأموریت مخصوصی داشت.

فردای آن روز، یکروزقبل ازانتخابات، محمد رخصت ظهر از مدرسه بیرون نیامد، تاساعت چهار دراطاق معلمین بود. من ازفراش مدرسه سعی میکردم حرف دربیاورم. گفت: «آقای رخصت توی اطاق معلمین تنهاست ودارد چیز مینویسد. شاید دارددیکته وانشای شاگردان راتصحیح میکند.»

ساعت چهار ازمدرسه بیرون آمد ویکراست بکافهٔ «اوروپ» رفت وبرخلاف همیشه که چائی ویا شیرقهوه میخورد، دستورداد که برایش دوتا تخم مرغ نیمرو ویك نان سفیدویك چائی بیاورند. معلوم بود که ظهر نهارنخورده. یك کتاب فردوسی تازه‌چاپ دردست داشت. جلددومش همان روزها ازچاپ درآمده بود. چون کافه خلوت بود من در گوشهٔ دیگر نشسته مراقب اوبودم.

نیمساعت بعد یکنفر که از وضع لباسش معلوم بود، اهل اداره نیست وکاسب کاربنظرمیرسید بدکافه آمد وچنددقیقه‌ای پهلوی رخصت نشست. این آدم راتاآن روزدرکافه ندیده بودم. بعدازمدتی تکه کاغذی به‌رخصت داد، اوهم آن رالای فردوسی گذاشت. من فوری ازجای خود بلند شدم ونزدیك بود که ناشیگری کنم وبروم و کتاب رابردارم. ناگهان فکردیگری بخاطرم آمد، بدو بکتابخانه‌ای درخیابان فردوسی رفتم ویك جلد شاهنامه ازآنجا خریدم وبه‌کافهٔ «اوروپ» بر گشتم. وقتی دو نفرشطرنج بازی میکردند، مرسوم بود که دیگران هم دور میزآنها

جمع میشدند. من یکراست بسوی میز آنها شتافتم وفردوسی محمد رخصت را که روی صندلی بود برداشتم وفردوسی خود را روی میز گذاشتم وروی صندلی خالی نشستم و گفتم: «اجازه میفرمائید!» محمد رخصت فردوسی را گذاشت زیردستش وببازی ادامه داد. من درست در قیافهٔ مرد کاسبکار دقت کردم و آنرا بخاطرسپردم وهنوزبازی تمام نشده بود باداره سیاسی رفتم. کاغذ را درآورده خواندم. روی آن دوازده اسم نوشته شده بود. ازهمین دوله‌ها وسلطنه هـا که آن وقتها میخواستند وکیل بشوند، این دوره هم بالاخره وکیل شدند. نفر یازدهم «اوسا علی قالی‌باف» بود وآنرا با مداد سرخ نوشته بودند. مستقیماً پیش رئیس ادارهٔ سیاسی رفتم وباو گزارش دادم. وقتی تکه‌کاغذ راباونشان دادم، خندید. کشوی میزش را باز کرد وازلای پرونده تکه کاغذی درآورد و گفت: «بله. صحیح است. منتها دراین صورت «اوساعلی» رانفردهم نوشته‌اند، اشخاص همانهاهستند. بسیارخوب. ازشماممنونم. فردا صبح اول وقت تشریف بیاورید اینجا؛ من شما را بریاست ادارهٔ آگاهی قزوین پیشنهاد کردم.»

موقعیکه میخواستم ازدر خارج شوم، بمن گفت: «قیافهٔ آن کاسبکاررا خوب بخاطر دارید؟» گفتم «بله.» گفت: «بسیارخوب!»

من از اطاق خارج شدم و حتم داشتم که خـود محمد رخصت نمونه‌ای ازآراء تشکیلات کارگری را بادارهٔ سیاسی داده است، البته نه‌مستقیماً، بلکه بوسائلی که دراختیارداشت ..

مأمورسابق ادارهٔ سیاسی گفت :ـ بله، آقا، خودشان بخودشان خیانت میکردند.

پرسیدم :ـ نفهمیدید که چه کارشان کردند.

- نه ، دوسه روزدیگرمن بقزوین منتقل شدم وتقریباً ده روزبعد، نـاگهان مرا بمرکز خواستند وهمان کاسبکار را باطـاق رئیس ادارهٔ سیاسی آوردند . رئیس ازمن پرسید: «اورا میشناسی؟» گفتم : « بله » خنده‌اش گرفت و گفت « اسمش چیست ؟ » گفتم : « نمیدانم » رئیس ادارهٔ سیاسی گفت « عجب! این آقا میخواست وکیل مجلس بشود . آقای اوسا علی قالی باف درانتخابات قریب پانصد رأی داشته وتقریباً ۳۰۰ رأی را باخط قرمز رفیق‌ها برایش نوشته‌اند . حالا برای آنکه باهم بیشتر آشنا بشوید، خودتان اورابآسایشگاه ببرید.» ویك یادداشت بی‌نمره بمن داد واوراتحویل زندان کردم ورسید دریافت داشتم .

ازمأمور ادارهٔ کارآگاهی پرسیدم .

-فهمیدید که بامحمد رخصت‌چه کردند.

گفت :

« نمیدانم، درهرصورت گرفتارنشد . »

☆

کارمند سابق ادارهٔ سیاسی ازاینگونه حوادث که در زندگانی اداری برای خود اوپیش آمده بود ، زیاد داشت ومسلماً این حادثه را اگرچند روزپیش بااشرف حاجب روبرو نمیشدم ، فراموش کرده بود. هنگام افتتاح کنگره ازنمایندگان مطبوعات دعوت کرده بودند ومن نیزآنجا بودم و موقعیکه اشرف حاجب به نمایندگی کارگران زن پشت تریبون‌آمد که بکنگره درود بفرستد، مدتی‌برای اودست زدند. این زن باموهای جو گندمی‌وهیکل نحیف ومشت‌های کوچکش هنوز هم باطراوت وزیبامینمود . بهروسیله‌ای بودبااوآشناشدم واولین سؤالی که ازاوکردم این بود .

« شما معلم بودید ، چطورحالا کارگرشده‌اید ! »

دستپاچه ازمن پرسید :

« ازکجا میدانید که من‌معلم بوده‌ام. »

« من شما را ازموقعیکه نامزد محمد رخصت بودید، میشناسم »

سرش را پائین‌آورد . ابروانش را درهم کشید ، چشم راستش را بست و گفت :

« تعجب میکنم، من شما راهیچ بخاطر ندارم. »

« اشرف خانم ، این مهم نیست . من میخواهم بدانم که خود آقای محمد رخصت کجاست .»

قدری مکث کرد و گفت :

« تا کجای زندگی اورا خبردارید؟ »

« من تاآنجا خبردارم که عضو کمیتهٔ پنج نفری انتخابات بود وکاندیدآنها اوسا علی قالی باف که اسم حقیقیش رانمیدانم گرفتار شد وبزندان افتاد.»

« چطوراسم حقیقی اوساعلی را نمیدانید ؟ حتماً شما یکی ازآن پنج نفربوده‌اید . الان چه کاره هستید ؟ درتشکیلات ماکارمیکنید؟ .

« نه،من هیچوقت درجریانات سیاسی نبوده‌ام واگراتفاقاًامروز مرا جزو روزنامه نویسان می‌بینید، فقط کنجکاوی مرا باینجا کشانده ازاین بابت خاطرتان جمع باشد . »

« برعکس ، اگرمیدانستم که شما درتشکیلات هستید ، آنوقت راحت‌تربودم . »

« چرا ؟ »

« قبلابمن بگوئید که شما ازکجا خبردارید که یك کمیتهٔ پنج

نفری انتخابات تشکیل شده و آنها اوسا رجب رمضان ... اوسا علی قالی باف راکاندید . . »

«پس معلوم میشود اسم حقیقی اوساعلی قالی باف اوسارجب رمضان بوده ، بله ؟ »

« شما دارید منو استنطاق میکنید ؟ »

صورت رنگ پریده‌اش گل انداخت . معلوم بود که دارد به هیجان میآید ، دیدم که بیش از این نمیشود اورا در تاریکی نگاه‌داشت.

« خانم اشرف خانم ، مضطرب نباشید . من از این وقایع بطور خیلی اتفاقی خبردار شده‌ام ، پنج نفر در این کمیتهٔ انتخابات از طرف تشکیلات کارگری آن روز انتخاب شده واینها توانسته بودند قریب ۵۰۰ رأی باسم اوساعلی قلی قالی باف که نام حقیقیش اوسارجب رمضان بوده در صندوق انتخابات بریزند واداره سیاسی از این حادثه کاملا اطلاع داشته ، بطوری که هنوز قرائت آراء تمام نشده، اوسا رجب را توقیف کردند . مسلم است که این خبررا یکی ازپنج نفر باداره سیاسی داده بوده است ویقین است که اوسا رجب نبوده ، بدلیل اینکه این کاردروهلهٔ اول بضرر اوبوده ودرعمل هم می بینیم که بقیمت جان اوتمام شده، پس یکی از آن چهار نفردیگر که من اسم یکی از آنها را میدانم و آن محمد رخصت است ، باید خیانت کرده باشد ، من میخواهم بدانم که کدام یکی از این کارگران و یا روشن فکران همراه آنها روزی بخودشان خیانت کرده‌اند ، من برای اینکه شما مطمئن باشید ، صریحاً میگویم که تمام این اطلاعات را ازیکی ازکارمندان سابق ادارهٔ سیاسی بدست آورده‌ام واو معتقد بود که خائن ، ببخشید ، محمدرخصت ، نامزدشما بوده ؛ واقعاً اینطوراست؟ »

اگر شما در تشکیلات و نهضت کارگری بوده و یا لااقل درسیاست فعالیت داشتید ، کارمن آسان‌تر بود ، مقصود من درزندگی این است که این سه نفررا پیدا کنم وخائن را ازخادم بشناسم . بدبختانه من‌هم بیش از شما نمیدانم . فقط یك نکته میدانم که شما از آن بی‌خبرید و آن اینکه خائن محمد رخصت نبوده ومن‌حالا جواب سؤال اول شما را که من معلم بوده‌ام وچرا حالاکارگر شده‌ام میدهم . بهمین دلیل که میخواستم این‌سه نفررابشناسم وخائن را بین آنها پیدا کنم، کارگرشدم . وقتی پدرم مرد ، دیگربا ماهی بیست‌تومان امرمن ومادرم نمیگذشت، آنروزها دررشت برای کارخانهٔ ابریشم کشی عقب سرکارگر میگشتند وحقوقی که میدادند ازماهی بیست‌تومان بیشتربود. من‌هم ازمعلمی‌در تهران دست برداشتم با مادرم بمازندران رفتم وکارگرشدم .»

کمی ساکت شد ، مثل اینکه بغض گلویش را گرفته بود . در حیاط اتحادیه روی نیمکت نشستیم ومن گفتم :

« بنظرم‌شمااحتیاج دارید که‌تمام حوادث رایکبارد یگر ازنظرتان بگذرانید . بگوئید! »

« یکی دو روز قبل ازانتخابات محمد بمن گفت که تا چندروز دیگرمرا نخواهد دید . البته‌آن روزها بمن نمیگفت که‌چه‌کاری‌دارد. فقط میگفت که‌آدم‌باید فرداجتماع باشد وحرف‌هائی‌نظیرآنچه‌آدم‌بهر تازه‌کاری میگوید ، منافع فردی باید درحدود منافع اجتماعی باشد. افراد اجتماع را اداره نمیکنند . کاراین مملکت با این حرفها اصلاح نمیشود ، دارند مملکت رامی‌چاپند . ازاین حرفها .. این‌ها درپنهان چه میکردند ، بمن هیچوقت نگفت. فقط من حدس میزدم که‌میخواهد در انتخابات شرکت کند ، مخصوصاً که پدرم از این‌فعالیت‌سیاسی او

بوبرده بود ، و اصرار داشت که من او را ازاین راه باز دارم بر خلاف آنچه گفته بود ، روزبعد که روز اول انتخابات بود آمد بخانهٔما . اول شب بود ، دیدم خیلی گرفته است ، بزور حرف میزد ، اگـر بهش کارد میزدی خون ازش بیرون نمی‌آمد ، اینطورخودش را دراختیار داشت شب ازخانهٔ ما بیرون نرفت، ماعقد کرده بودیم ، باوجود این پدرم میل نداشت ، که قبل ازعروسی شب با هم‌باشیم . خیلی اورا نوازش کردم . باتمام قدرتی که در اختیار داشتم سعی کردم‌اورا درتحت تسلط خوددر آورم ، خودش را بکلی باخته بود. آخرشب مثل برفی که روی‌بخاری بگذارندآب شد و زدبگریه و گفت من ازهمه چیز خود گذشتم ، این همه آرزو داشتم ، چه‌آیندهٔ درخشانی برای خود تصورمیکردم. سرش را در زانوی من پنهان میکرد ، دستش را میگزید که چیزی‌نگوید. بعد بلند میشد و مدتی راه‌میرفت، آن شب من نتوانستم بفهمم که چه اتفاق افتاده، فقط این رافهمیدم که بعدازظهر همان‌روز در مدرسه‌مانده و قریب هزار رأی بنام دوازده‌کاندید که یکی از آنها اوسارجب‌رمضان بوده نوشته وغروب مأمورین ادارهٔ آگاهی بمدرسه رفته وآراء را که میبایستی صبح روزبعد توسط یکی دیگـراز اعضای کمیته تقسیم شود برده‌اند ، محمد راه میرفت ، باخود حرف میزد واز خـود میپرسید : چطور میتوانم به‌آنها ثابت کنم که من بی‌احتیاطی نکرده‌ام ، چه‌برسد بخیانت ؟ یکی ازما چهار نفرخیانت کرده ادارهٔ آگاهی از تمام کارما باخبراست ، معلوم میشود که مدتها مرا تعقیب میکرده‌اند .‌.. آنوقت سعی میکردم با کتاب خواندن خود را آرام کند. امامن بازهم‌نتوانستم به‌عمق مطلب‌پی‌ببرم ، اهمیت آن رانمی‌فهمیدم ، من بچه‌بودم‌نمیفهمیدم که سر نگاهداشتن چقدر اهمیت دارد . نمیفهمیدم که چرا تا این حد

درعذاب است. بمحض اینکه میآمد خوابش ببرد می‌جست ومیگفت :

فردا صبح‌زودمیروم باداره شهربانی وهرچهار نفر را لومیدهم.

من او رابااین کار تشویق‌میکردم‌و میگفتم که‌حالا که دیگران بتو و به منظور توخیانت کرده‌اند ، بهتراست که خود را ازخطر نجات دهی‌وسه نفر دیگر راهم لوبدهی تا اقلا خائن حقیقی هم گرفتار شود . در این صورت البته شهربانی بتوکاری‌نخواهدداشت وترا آزاد خواهد گذاشت. چند دقیقه‌ای راحت میشدولی بعد تاب نمیآورد و بمن‌میگفت: که‌نه، این‌کار غیر ممکن است ومن حس کردم که باز هم اسراری هست که هنوز بمن نگفته است . روزبعد تب کرد و بمدرسه نرفت ، مثل کوره میسوخت . اول شب کسی کاغذی آورد و باو داد ، وقتی‌نامه را خواند آرام شد و ازخانهٔ من‌رفت.

چند روزی‌پیش من نیامد ولی من‌هرروز بمدرسه تلفون‌میکردم واحوالش را میپرسیدم.

بمحض اینکه قرائت آراءِ شروع شد و دریکی دو روزنامه اسم اوساعلی قالی‌باف درآمد ،همان‌شب اوسا رجب‌رمضان را توقیف کردند وبیچاره در زندان مرد . »

کارگران در حیاط‌اتحادیه میآمدند ومیرفتند. مدتی‌اشرف‌خانم ساکت نشسته بود وحرف نمیزد.

پرسیدم: «بعد.»

« بعد ملاحظه میکنید، اوسارجب را مأموری که درتعقیب‌محمد بود نمی‌شناخت وهیچکس جزآن چهار نفر دیگر نمیدانست که اوسا

علی همان اوسا رجب است، صبح روز بعد بمدرسه تلفون کردم واحوالش را پرسیدم، گفت: اول شب بیا بخانه؛ من هم رفتم، رنگش پریده بود، ولی آرام بود. حس کردم که آرامش ظاهری است، کاغذی در دست داشت. هنوز وارد نشده، مرا بوسید. . . اوه. شما نمیتوانید تصور کنید که من از این بوسه چه وحشتی چشیدم. . بعد گفت: این کاغذ را میبری دم کافهٔ «اوروپ». آنجا طرف دست‌راست درسبز رنگی است. در را بازمیکنی وازپله ها بالامیروی. راه پله منتهی میشود بدری که رنگش سبزاست. آنجا سه مرتبه در می‌زنی و یکنفر دررا باز میکند. میگوئی این کاغذ رامحمد داد وبرمیگردی. منتظر نشدم. فوری ازخانهٔ اوبیرون آمدم. خانه را پیدا کردم، ازپله ها بالا رفتم، درزدم، کسی دررا بازنکرد. درراه طاقت نیاوردم، تصمیم داشتم بروم به‌شهربانی وتمام آنچه میدانستم بگویم، شاید بدینوسیله اورا نجات بدهم، من‌تصمیم داشتم بهرقیمتی هست اورا نجات بدهم. من چیزی سرم‌نمیشد، روبه شهربانی‌حرکت کردم. اما ناگهان متوجه شدم که کاغذ هنوز دردست من است، کاغذرا باز کردم وخواندم، به شهربانی نرفتم وبه‌عجله بخانهٔ محمد برگشتم ودیدم که دیر آمده‌ام.»

«درکاغذ چه نوشته بود؟»

«آن نامه را من هرگز ازدست نداده ام. چندین نسخه ازروی آن برداشته‌ام ویك نسخه را همیشه همراه دارم بالاخره باید این نامه را به‌صاحبانش برسانم، یکی ازاین سه‌نفر خیانت کرده وباید هنوزدر تشکیلات کارگران باشد. باید اورا پیدا کنم. تا اودر تشکیلات هست من زنده ام، وقتی‌من مردم دیگران اینکار را خواهند کرد. امابرای

چه تمام این مطالب را بشما میگویم؟ آره ، برای اینکه شما مطمئن شوید که محمد رخصت خائن نبوده ، خائن دیگری است . »

دستش را برد بالا بطرف گردنش و دومرتبه اززیر پیراهن آورد پائین واز کیف چرمی کوچکی تکه کاغذی بیرون آورد وبمن داد .

نامه را خواندم .

« رفقا ، یکی ازما چهارنفر خیانت کرده. من نیستم. درآخرین جلسه ای که تشکیل دادیم ، اگرچه هنوز مذاکرات بپایان نرسیده . ولی برشما اینطور واضح‌شده‌است که من‌خیانت کرده‌ام. دلائلی آوردید. ازجمله اینکه علاقهٔ من به اشرف ممکن است باعث گمراهی من شده باشد. اماشما صریحاً بمن‌نگفتید که من‌خیانت کرده‌ام، ولی‌میخواستید بمن‌بفهمانید که در اثراین علاقهٔ فراوان شاید مطالبی‌ازمن بروز کرده واوبکس دیگری گفته‌ودرنتیجه‌بگوش مأمورین آگاهی رسیده است . واسطهٔ شما باتشکیلات کارگری من هستم . دستورات شورارا من بشما رسانده ام. اگر این نکته نبود ومن اطلاعی‌نداشتم ، خودرا در اختیار شهربانی میگذاشتم، تا آن خائن هم گرفتار شود . من دورفیق باشرف خود را در اختیار شهربانی میگذاشتم تاآن خائن هم گرفتار شود. من دو رفیق باشرف خود را فدا میکردم ، برای نابود ساختن آن دشمن خائنی که درمیان ماست . اما من ازخود اطمینان ندارم که بتوانم در مقابل زجر وشکنجه تاب بیاورم وچیزی نگویم، برای اینکه حقانیت و وفاداری خودرا بشما ثابت کنم ، ازجان خود میگذرم . همینکه این نامه بشما برسد ، من دیگر زنده نخواهم بود ، تا بشما ثابت شود که یکی ازشما سه نفر خیانت کرده خائن را پیدا کنید ! »

نامه را تا کردم وبه‌اشرف دادم .

صدای زنگوله که علامت تشکیل جلسه بود بگوش رسید، کارگر جوانی فریاد زد: «اشرف خانم، بیا تو . . »

ازجایش بلند شد، ولی دیگر کوچکترین تأثری درقیافهٔ اودیده نمیشد . ازمن خداحافظی کرد و گفت:

« خائن را پیدا میکنیم ! »

تهران آذر ماه ۱۳۲۷

پنج دقیقه پس از دوازده

آقای کاربر رئیس سجلات کل مملکتی شده است . این خبررا چند روز پیش همهٔ روزنامه‌ها نوشته بودند، مخصوصاً پس‌ازبی‌ترتیبی‌هائی که از چندی پیش در این اداره جلب توجه مطبوعات را کرده بود ، چنین انتصابی که مقدمهٔ اصلاحات مهمی میبایستی باشد ، بسیار با اهمیت تلقی شد .

روزنامه های طرفدار دولت مخصوصاً شرح مفصلی، تاآنجا که در ایران سابقه دارد ، دربارهٔ شخصیت آقای کاربر نوشتند واصطلاحاتی ازقبیل «جوانی تحصیل کرده و میهن پرست » و« ازخانواده‌های اصیل و شریف » با « سوابق آزادیخواهی و میهن پرستی » و نظیر اینها در ستونهای اخبار داخلهٔ مطبوعات زیاد خوانده شد و رادیو تهران نیـز قسمتی ازآنها رادر برنامهٔ فکاهی روز جمعهٔ خود نقل کرد .

علاقهٔ من به آقای کاربر از نظر دیگری است. ما باهم آشنا هستیم، از بچگی باهم دریك مدرسه بودیم و بعداً هم که از یکدیگر جدا شدیم، بازهم هروقت من در زندگی احتیاج بکمکی داشتم. مخصوصاً وقتی کارم دریکی از ادارات دولتی گیر میکرد و کارمندان دولت با بی‌اعتنائی جواب مرا میدادند، یقین داشتم که آقای کاربر از بذل هیچگونه مساعدتی مضایقه ندارد. آقای کاربر با اغلب رؤسای دولتی دوست و آشنا بود و گرهٔ هر کاری را میتوانست بگشاید. از کجا با آنها آشنا شده بود، من چه میدانم، ولی بعضی اینکاره هستند وهر مشکلی بدست آنها گشوده میشود.

قریب ۷ سال پیش بود نه، دقیقاً میتوانم بگویم درست ۷ سال و پنج ماه و ۱۲ روز پیش بود که آقای کاربر خدمت بزرگی بمن کرد. این مدت را از این جهت بخوبی میدانم که طفل من امروز درست ۷ سال وپنج ماه و۱٤ روز از عمرش میگذرد و روز پس از تولدش، یك روز جمعه بود که من بدیدن آقای کاربر رفتم وازایشان تقاضا کردم که در گرفتن سجل‌احوال برای طفل نوزادم بمن کمك کند. اوهم فوری تقاضای مرا قبول کرد و روز شنبه با هم بادارهٔ سجلات رفتیم. باید بگویم که من‌هم‌درعوض باو کمك کرده‌ام. دو دوره‌است که درانتخابات باو رأی میدهم و ازپادوهای انتخاباتی‌او هستم.

درست ۷ سال‌وپنج ماه و۱۲ روزپیش بود.

✡

مدتی در حیاطهای تو در توی ادارهٔ سجلات کل پرسان پرسان گذشتیم تا اینکه‌توانستیم خدمت آقای‌رئیس برسیم. همه جابا‌تشریفات کامل از آقای کاربر پذیرائی میکردند و او با اغلب آنها، حتی بـا پیشخدمت‌ها خیلی گرم ومهربان صحبت میکرد و درجواب اغلب آن

ها میگفت «سلام ، آقا ، سلام!» ، چاکرم ، ارادت دارم.» « سایهٔ شما کم‌نشود.» «سلام ، آقا ، دست حق بهمراهت.»

در اطاق رئیس سجلات فوری برای ما چای آوردند و حضرت رئیس خیلی خوشحال بودند ازاینکه امر خیری برای من پیش آمد کرده است که بالنتیجه موفق بدیدار آقای کاربر شده‌اند . . ومدت‌ها مشتاق‌دیدار آقای کاربر بوده‌اند .. و واقعاً ازمضاحبت ایشان استفاده میکنند و ازاین حرفها... بالاخره چندین مرتبه زنگ زد وپیشخدمت هاآمدند و رفتند تااینکه مرا باطاق شعبهٔ هفت‌دائرهٔ سوم ادارهٔچهارم که مخصوص‌صدور سجل‌احوال‌اطفال‌اشخاصی مانند من‌است،فرستادند وآقای‌کاربر پیش حضرت رئیس ماند .

در شعبهٔ هفت دائرهٔ سوم ادارهٔ چهارم مرد کی سی و چند ساله پشت میز نشسته بود ، قریب پنجاه‌شصت پرونده مانند دیوارهای‌دژی مستحکم ، سر کـوچك و صورت نتراشیدهٔ او را حفاظت میکردند . پیشخدمت‌حضرت رئیس مراباو معرفی کرد . مردك بدون اینکه‌سرش را تکان بدهد ، فقط پوست پیشانی وابروان ومژه‌های چشمش را بالا برد ونگاهی بمن کرد و گفت ، «ببینم!» . من تمام اسناد ومدار کی‌را که جهت تهیهٔ شناسنامهٔ بچه‌ام لازم بود. باونشان دادم و گفتم کـه : «من فلانکس‌هستم.» بخیال اینکه شاید مرا بشناسد. چون دیدم‌عکس العملی نشان‌نداد ، اسم شاهد مرا که آقای کاربر بود ، گفتم ، باز هم بگمان اینکه اورا می‌شناسد ومخصوصاً تذکردادم که ایشان‌ازدوستان بسیار صمیمی من هستند و کاملا مسبوقند که من چندی پیش ازدواج کرده‌ام و خداوند دو روز پیش این‌بچه را بمن اعطا فـرموده است و الان آقای کاربر در حضور حضرت رئیس نشسته‌اند وایشان با حضرت

رئیس دوستی وسابقه دارند وهردو این آقایان منتظرمن هستند . مردك ابداً نگاهی به من نمیکرد .

سیگار اشنو را که بچوب سیگار مشکی رنگی زده بود،میکشید و دستش را ازنزدیك لبانش بکنار میزمیبرد و آهسته چوب سیگار را بلبهٔ زیـر سیگاری حلبی میزد واز طنین فلـز کیف میکرد ، بعد من اسم خودم واسم زنم واسم پدرو مادر خودم و اسم پدر و مادر زنم و اسم آقای کاربر را گفتم :

مردك وقتی همهٔ حرف‌های مـرا خوب شنید ، سرش را از روی کاغذها وپرونده‌هائیکه روی میزش انبار کرده بود، بلند کردو کجکی سر تا پای مرا ورنداز کرد ، دوچین یکی بزیر چشم راست و یکی هم بگوشهٔ لب‌راستش انداخت‌وگفت :

« همه‌اش درست است، هیچ عیب ونقصی ندارد . شمامعلوم‌است که‌کارآزموده‌هستید . اما بدبختانه وقت گذشته است. درست‌پنجدقیقه از ظهرمیگذرد ، فردا اول وقت تشریف بیاورید وسجل آقازاده‌تان‌را بگیرید وبسلامت تشریف ببرید. »

گفتم : «آقای رئیس ، من امروز ازکارم محض خاطر این‌سجل بیکار شده‌ام وفردا نمیتوانم بیایم. »

حرف مرا برید . سرش را کمی بالاتر برد ، چندچین‌دیگر به پیشانیش انداخت ، هردو چشمش را نیم بسته کرد و گفت .

« مگرشما تاجر نیستید؟»

هنوز جواب مرا که : «خیر، من تاجر نیستم» ، نشنیده بود که باز هم شروع کرد به حرف زدن.

«شما تاجرهستید . ازشال گردنتان پیداست .»

گفتم : خیر، من هم مثل‌شما عضو ادارهٔ صنایع هستم ومثل‌شما دارای میزی در یکی ازشعبات آن اداره‌ام . گذشته ازاین ما تاظهر کار نمیکنیم ، ماتا دوساعت بعد ازظهرمشغولیم · همهٔ کارمندان تادو بعداز ظهر کارمیکنند»

دیگر فرصت نداد . براق شد وپرید بمن .

« نه ، خیر ، شما دلال هستید و از مقام اداریتان سوءِ استفاده میکنید شما هرروزبرای مردم سجل‌احوال میگیرید و میفروشید. من اینجا ننشسته‌ام که‌آدمی‌مثل شما بیاید وبمن درحین انجام‌وظیفه‌توهین کند.زودتشریف‌ببرید والاهمین‌الان‌پرونده‌ای‌برایتان‌تشکیل‌میدهم . »

زنگ زد وفراش آمد، گوشی تلفن را برداشت و میخواست‌مرا از شعبهٔ هفت دائره سوم ادارهٔ چهارم بزور پاسبان بیرون کند که من خودم‌حساب کارخودم‌را کردم ورفتم·رفتم‌یکراست‌پیش‌رئیس کل‌سجلات

اما نه بقصد اینکه از رئیس شعبهٔ هفت دائرهٔ سوم ادارهٔ چهارم شکایت کنم ، من ازآن‌آدمها نیستم که برای کسی پاپوش بدوزم‌رفتم که باتفاق‌دوستم ، آقای‌کاربر ، مراجعت کنم· پیشخدمت‌در راباز کرد

حضرت رئیس کل سجلات از سر میزش بلند شد . آقای کاربر هم برخاست و گفت .

«خوب . مادیگر مزاحم نمیشویم . »

هرچه حضرت رئیس اصرار کردند که کمی استراحت کنیم‌ویك فنجان قهوه میل فرمائیم ، آقای‌کاربر قبول نکرد وباهم پس ازخدا-حافظی واظهار تشکر ازاطاق حضرت رئیس خارج شدیم ·

پیشخدمت‌ها سلام وتعارف میکردند . در راه‌رو آقای کاربر با لحنی که ازآن اعتراض استنباط میشد، گفت: « کمی‌زیادطول کشید.»

من جوابی ندادم، چون نمیخواستم بگویم که هنوز سجل بچه‌ام را نگرفته‌ام. بعد آقای کاربر از رئیس سجلات صحبت کرد و گفت که آدم بدی نیست و مرد با ابتکاری است و خیال دارد کـه اصلاحاتی بکند و هم اکنون تغییراتی در برگ‌های شناسنامه داده و مخصوصاً کاری کرده است که تشریفات آن بیش از چند دقیقه طول نکشد، ناگهان رو کرد بمن و گفت: «بدهید ببینم چه تغییراتی در دفتر سجل داده‌اند.»

شرح وقایع را برایش گفتم، خندید و برگشتیم. هنوز از حیاط های تو در توی ادارهٔ کل سجلات عبور نکرده بودیم که باز سراغ شعبهٔ هفت دائرهٔ سوم ادارهٔ چهارم را گرفتیم، ولی اینـدفعه طور دیگر وارد شدیم.

آقای کاربر بیکی از پیشخدمت‌ها دو قران داد و او ما را هدایت کرد و خودش، بدون اینکه باعتراض فراش مخصوص اطاق شعبهٔ هفتم دائرهٔ سوم ادارهٔ چهارم توجهی کند، در را برای ما باز کرد و بمرد کی که پشت میز ریاست نشسته بود، نمیدانم چه گفت و یا چه اشاره‌ای کرد که این بار از جایش بلند شد و صندلی به آقای کاربر تعارف کرد و دستور داد که برای من هم صندلی بیاورند.

آقای کاربر گرم باو دست داد و گفت: «ما مسافر هستیم و من میدانم که شما طبق مقررات حق ندارید بعد از ظهر دیگر تقاضائی برای صدور شناسنامه قبول کنید، ولی البته این مورد استثنائی است.»

فرصت نمیداد که رئیس شعبهٔ هفت دائره سوم ادارهٔ چهارم صحبت کند.

«چقدر بعد از ظهر بود؟ پنج دقیقه؟ نه، خیر، نبود. فقط دو دقیقه بود. خوب دو دقیقه و نیم بود. اهمیت ندارد؟»

باچابکی که من تصور آنرا نمیتوانم بکنم، در یك آن کشوی

میز توسط مردك رئیس شعبه بازشد و دست رفیق من آقای کاربر یك اسکناس دوتومانی ویك اسکناس پنج ریالی را بداخل کشوپرت کرد ورفت ومن ماندم . . .

☆

سجل صادرشد ومن چند دقیقه‌ای منتظر امضای آن شدم . مردك رئیس شعبه درقیافهٔ من خواند که چقدرناشی هستم . بمن نگاه‌میکرد وبیخودی قلم را روی کاغذ یادداشت های شعبهٔ هفتم دائرهٔ سوم ادارهٔ چهارم گردش میداد .

« خدابیخشدتان . بچهٔ اولتان است؟ معلوم است ـ من هشت تا اولاددارم . زن اولم چند سال پیش عمرش رابشماداد. بچه‌ها را مادرم نگهداری میکند . ماهی ۹۵ تومان بمن میدهند . خودم هم علیل هستم . امرم نمیگذرد . نمیگویم که اولین دفعه است که اینطوری کار مردم را راه میاندازم ، نه، چندین سال است . اماهروقت با یکی از امثال شمامواجه میشوم . خجالت میکشم . اگرمیدانستم که شماواقعاً مثل من مستخدم ادارهٔ صنایع هستید ، اینطورباشما رفتار نمیکردم ، اما میخواهم نصیحتی بشمابکنم. شماچرابلد نیستید؟ چرایادنمیگیرید؟ شماهمه‌اش ازدوستی خودتان بارئیس اداره صحبت میکردید، مگرمن نمیدانم که اوخودش اینکاره است ؟» کمی مکث کرد و گفت :

« هروقت یك نفررئیس اداره شد که اینکاره نبود ، بشما قول میدهم که من هم دیگر کار مردم را هروقتی که باشد ، چه پنج دقیقه قبل ازظهر، چه پنج دقیقه پس ازدوازده راه بیندازم »

برك شناسنامهٔ بچه‌ام را گرفتم ، خدا حافظی کردم ورفتم .

☆

آقای کاربر رئیس سجلات مملکتی‌شده است، این خبر را چند روز پیش همهٔ روزنامه‌ها نوشته بودند. مخصوصاً پس از بی‌ترتیبی‌هائی که‌ازچندی پیش دراین اداره جلب توجه مطبوعات را کرده بود، چین انتصابی که مقدمهٔ اصلاحات مهمی درکلیهٔ شئون کشورمیبایستی باشد، بسیارباا‌همیت تلقی شد.

آقای کاربر رفیق من است. درزندگی بمن بارها کمك کرده ومن هم دوبارباورأی داده‌ام که وکیل‌مجلس شورای ملی بشود. ریاست سجلات کل مملکتی برای اوکار کوچکی است. باوجوداین رفتم که بآقای کاربرتبریك بگویم و مخصوصاً آخرین جمله‌ای را که مردك رئیس شعبهٔ هفتم دائرهٔسوم ادارهٔچهارم بمن گفته بود، باوتذکربدهم.

هروقت یکنفررئیس اداره شد که اینکاره‌نبود، بشما قول میدهم که من هم دیگرکار مردم را هروقتی که باشد، چه‌پنج دقیقه قبل از ظهرچه پنج دقیقه پس ازدوازده راه بیندازم.

آقای کاربر رئیس کل سجلات خیلی بامهربانی ازمن پذیرائی کرد.

خوش‌آمدی، آقا، ممنونم، خیلی ممنونم.

دستور داد که برایم چای وقهوه بیاورند. سیگاربمن تعارف کرد و خوشحـال شد که بسراغ اوآمده‌ام ازکارم پرسید، بعد معاونش را بمن معرفی کرد. معاون کل سجلات‌فوری مرا شناخت، بمن دست داد و گفت:«دیگر خدا اولادی بهتان نداده است؟»

آقای معاون کل‌سجلات همان مردکی بود که هفت سال وپنج ماه و۱۲ روزپیش رئیس شعبهٔ هفتم دائرهٔ سوم ادارهٔ چهارم بود.